

عزیز نسین  
حرف بزنم یا نزنم

ثمین باغچه بان



حرف بزئم یا نزنم  
عزیز نسین  
مترجم: ثمین باغچه بان



نسین، عزیز، ۱۹۱۵-۱۹۹۵ م.

Nesin, Aziz

حرف بزنم یا نزنم / عزیز نسین؛ ترجمه ثمین باغچه بان.

تهران: نگاه، ۱۳۹۶.

۲۴۰ ص.؛ ۵/۱۴ × ۵/۲۱ س.م.

شابک: ۳-۳۰۴-۳۷۶-۶۰۰-۹۷۸

وضعیت فهرست نویسی: فیپا

عنوان اصلی: Havadan sudan, 1967.

داستان‌های کوتاه ترکی - ترکیه - قرن ۲۰ م.

Short stories, Turkish - Turkey - 20th century

باغچه بان، ثمین، ۱۳۰۴ - ۱۳۸۶، مترجم

رده بندی کنگره: ۱۳۹۶ ح ۴ ن ۵ / ۲۴۸ PL

رده بندی دیویی: ۸۹۴/۳۵۳۳

شماره کتابشناسی ملی: ۵۰۰۰۴۹۳





این کتاب با موافقت کتبی عزیز نسین چاپ شده است.

## حرف بزnm یا نزنم

### تا بشریت خلاص شود

پاسبان:

- زنی رو که خودکشی کرده بود آوردیمش جناب سرگرد.  
کلانتر:

- بردینش پزشکی قانونی؟

- بله قربان... احتیاجی به معالجه نداشت، حالش خوبه.  
- بیارینش تو.

زن را آوردند تو. هنوز از لباسش آب می‌چکید یک تکه خزه هم به موهایش چسبیده بود.

- اسم؟

- شهلا

- سن؟

زن کمی فکر کرد و جواب داد.

- رفتم تو بیست و نه.

- شوهر دارید؟
- تقریباً...
- سؤال کردم شوهر دارید یا نه؟ ... بیوه‌اید؟ دوشیزه‌اید؟ یا مطلقه‌اید؟...
- بنویسید شوهردار...
- علت اقدام به خودکشی؟
- مگه خودکشی باید علت داشته باشه؟...
- دلم خواسته بود خودمو بکشم خودمو انداختم تو دریا. هیچ کی‌ام مسئولیتی نداره...
- چرا می‌خواستید بمیرید؟
- اِ وَا... مگه مردم صاحب اختیار جون خودشون نیستن؟... اگه دلم بخواد زندگی می‌کنم، اگه‌ام دلم نخواد خودمو می‌کشم... مگه به کسی مربوطه؟...
- کلانتر با تجربه که متوجه بود زن حقیقت امر را نمی‌گوید، باید او را به حرف می‌آورد و واقعیت را می‌فهمید.
- نکنه از شوهرتون چیزی خواسته باشید و نتونسته باشه براتون فراهم کنه؟... آیا علت اقدام به خودکشی اینه؟
- خیر، ابداً...
- نکنه دستی تو این کار باشه؟
- او، خاک عالم... چه دستی جناب
- اختیار دارید جناب سرگرد... سرگرد؟
- مثلاً دست یک غریبه؟...
- خب... پس حتماً شما دلتون می‌خواستید جایی برید و شوهرتون مخالفت کرده و شما تصمیم گرفتید خودتونو تو دریا غرق کنید!!

- گفتم که نه.

- شاید حسادت زنانه...

- او، خدا مرگم بده... من می‌گم دلم خواسته خودمو بکشم... آخه مگه جون خودم مال خودم نیس؟... من دو ساعته دارم می‌گم دلم خواسته خودمو بکشم، اونوخ شما هی می‌گی اصول دین چند تاس؟...

- شوهرتون پیره؟

- نخیر، جوونه.

- درآمدش چطوره... کارمنده یا شغل آزاد داره؟

- مقاطعه کاره.

- خانوم... دیگه کم کم داری منو از کوره در می‌بری!... بیست ساله کلانترم. تا امروز اقلأ شاهد پونصد مورد خودکشی بودم... هر زنی دست به خودکشی زده، علتی داشته!... علتش این بوده که مثلاً شوهرش مخالف سینما رفتنش بوده... یا عرض کنم مثلاً شوهرش مخالف بزک و این جور چیزاش بوده... یا شوهرش درآمد خوبی نداشته... یا فلان جوراب و فلان پالتو پوستو نمی‌تونسته براش بخره...

- ماشالا چقدر دلتون می‌خواد از ته و توی زندگی مردم سر در بیارید جناب سرگرد... حالا براتون می‌گم تا خیالتون راحت شه: شب که اومد خونه، بهش گفتم یه مانتوی بهاری می‌خوام. گفت به چشم. گفتم من همین الانه می‌خوام، یالا پاشو بریم خیاط. گفت به چشم. از خیاطی که دویدیم بیرون، گفتم یه جفت کفش می‌خوام، برام خرید. گفتم دلم می‌خواد امشب بریم تو یه رستوران شام بخوریم. گفت باشه، گفتم بریم سینما. گفت بریم، وقتی از سینما اومدیم بیرون، گفتم امشب دلم گرفته، با ماشین یه دوری بزنیم، بریم تا بغاز و برگردیم. گفت به چشم. صبح که می‌خواست بره سر کار، گفتم امروز سر کار نرو، چون نمی‌خوام تنها بمونم. گفت باشه عزیزم. گفتم پاشو بریم برام یه جفت گوشواره بخر. فوراً رفتیم و برام یه جفت گوشواره طلا خرید به سه هزار لیره. گفتم از این گوشواره‌ها خوشم نیومد، یالا برو عوضش کن. گفت همین الانه عزیزم و رفت و گوشواره‌ها رو پس داد و دو هزار لیره دیگم گذاشت روش و یه جفت گوشواره دیگه برام خرید.

خلاصه هر چی ازش بخوام، می‌گه به چشم عزیزم... هر چی بهش بگم، می‌گه باشه عزیزم... آخه اینم شد زندگی جناب سرگرد؟... آخه زندگی یکنواخت چه لطفی داره...

در این میان به شوهر این خانم تلفن کرده بودند. شوهر به کلانتری آمده بود که زنش را ببرد.  
زن:

- به خدا اگه با این سر و وضع سوار تاکسی شم!

- غصه نخور عزیزجون. با تاکسی یه راست می‌ریم سراغ خیاطت...

زن داد زد:

- ملاحظه می‌فرمایید جناب سرگرد؟... آخه چه جور میشه تحمل کرد؟

- شما حق داری خانوم...

زن زیر صورتجلسه را امضا کرد. وقتی با شوهرش از کلانتری خارج می‌شدند، کلانتر به پاسبان‌ها دستور داد:

- اگه دفعه بعد این خانومه دست به خودکشی زد، کاریش نداشته باشین... بذارین به حال خودش... نجاتش ندین... برای اینکه...، عرض کنم...

بله، برای اینکه بشریت خلاص شه!

## مثلث شامورتی

مکان:

نمی‌دانم در اینجا یا در آنجا یا در کجا، در هر کجایی که می‌خواهد باشد، در همانجا، روزی برای بچه‌ها چنین قصه‌ای خواهند گفت.

زمان:

نمی دانم صد سال پس از این یا دویست سال پس از این یا کی، در هر وقت و زمانی که می‌خواهد باشد، در همان وقت و زمان، چنین قصه‌ای برای بچه‌ها خواهند گفت.

مقدمه:

یکی بود یکی نبود. درستی کشک بود، راستی دوغ بود.

رشوه حلال بود. حلال تو یوغ بود.

حق و حقیقت اسم داشت و رسم نداشت. دزدی و دروغ رسم بود و اسم نداشت.

در یک چنین زمان و زمانه‌ای، یک دنیای خیلی خیلی گل و گشادی بود که هفت آسمانش پر از ستاره بود، اما بعضی‌ها در هفت آسمانش یک ستاره هم نداشتند.

مردم آن دنیا سالی به دوازده ماه روزه بودند. سحری خیلی‌هاشان فقط کاجی بود. افطاری بیشترشان هم آرد نخودچی بود. زندگی‌شان هم آرد نخودچی بود.

زندگی‌شان تا دلتان بخواید پیچ پیچی بود. پیچ پیچی‌هاشان هم هر چقدر دلتان بخواید پوچ پوچی بود.

موضوع:

در همین دنیای خیلی خیلی گل و گشاد، یک مثلث خیلی خیلی پت و پهن بود، درست به گندگی خود دنیا، که این مثلث گنده و پت و پهن، نوکش را گذاشته بود رو اون سر عالم، اون وخ، یه لنگش رو گذاشته بود این گوشه عالم و اون یکی لنگش رو هم گذاشته بود رو اون یکی گوشه‌ش.

اسم این مثلث، «مثلث الف، ب، جیم» بود. این مثلث هم مثل همه مثلث‌ها سه تا کنج داشت:



۱- کنج فوقانی.

۲- کنج شرقانی.

۳- کنج غربانی.

اما از شما چه پنهان، کنج فوقانی این مثلث خیلی گشادتر، جادارتر، دلبازتر از کنج‌های شرقانی و غربانی‌اش بود.

تمام زرنگ‌ها و رنود زمانه با دور و بری‌ها و خویش و قومشان در این کنج جادار و فراخ جاخوش کرده بودند و به هیچ قیمتی هم حاضر نبودند یک خرده جمع و جورتر بنشینند، به طوری که انگار کنگر خورده بودند و لنگر انداخته بودند.

تازه، به این هم راضی نبودند و مرتب نق می‌زدند که:

- جامون تنگه، جامون تنگه، ما راحتی نداریم. یه فکری به حال ما بکنید. ما یه جای فراخ‌تری می‌خواهیم.

نق‌نق کنج فوقانی‌ها که بلند می‌شد، عقلا و ریش سفیدان و دخواه‌شان، شروع می‌کردند به زور آوردن به دیواره‌های کنج فوقانی، تا جا باز کنند.

البته جا باز می‌شد و کنج فوقانی فراخ‌تر می‌شد، اما در نتیجه این زورآوری، اضلاع مثلث هی بلند و کوتاه می‌شدند و کش و قوس می‌آمدند و کج و کوله می‌شدند که در نتیجه این هم، مثلاً کنج فوقانی هی تنگ و تنگ‌تر می‌شد، به طوری که به ساکنان کنج شرقانی خیلی خیلی فشار وارد می‌آمد.

آن وقت کنج شرقانی‌ها شروع می‌کردند به آخ و واخ و فشار آوردن:

- آخ جامون تنگه، واخ جامون تنگه. ما داریم خفه می‌شیم. آخه یک فکری به حال ما بکنید. داریم له می‌شیم.

فریاد و فغان کنج شرقانی‌ها به گوش کنج فوقانی‌ها نمی‌رسید. یا می‌رسید و به رویشان نمی‌آوردند، شاید هم اصلاً خبر نداشتند که



این مثلث گنده دو تا کنج دیگه هم داره.

به هر تقدیر... کنج شرقانی‌ها برای اینکه جا باز کنند و نفسی بکشند، درست عین کنج فوقانی‌ها شروع می‌کردند به زور آوردن به دیوارهای کنج شرقانی‌ها که در نتیجه، باز اضلاع مثلث بیچاره شروع می‌کرد به بلند و کوتاه شدن و کش و قوس آمدن و کج و کوله شدن.

البته در نتیجه این زورآوری، کنج شرقانی جا باز می‌کرد و گشادتر می‌شد، اما در عوض کنج غربانی تغییر وضعیت می‌داد و هی تنگ‌تر و قناس‌تر می‌شد که در نتیجه جیغ و داد ساکنانش به آسمان هفتم می‌رسید:

- آی چه خبره؟ وای چه خبره؟ آخه ما له شدیم مسلمون‌ها. بابا دس رو هم نذارین و بگیرین بشینین، یه خورده زور بیارین. یه خرده هل بدین. آخه اینکه رسمش نیس، ما داریم خفه می‌شیم.

فریاد و فغان این کنج‌ها، به گوش آن کنجی‌ها نمی‌رسید. آخ و واخ آن کنجی‌ها به گوش این کنجی‌ها نمی‌رسید. هر چه فریاد و فغان بالا و بالاتر می‌گرفت، اضلاع مثلث بیچاره هم هی بلند و کوتاه می‌شدند. هی کج و کوله می‌شدند که در نتیجه کنج‌های فوقانی و شرقانی و غربانی، هی تنگ و گشاد می‌شدند، هی صاف و قناس می‌شدند، که در نتیجه به بعضی‌ها خیلی بد می‌گذشت.

بالاخره کار به جایی کشید که شعرای زمانه خیلی عصبانی شدند و از کوره در رفتن و فریاد زمانه را با شعر سرودند. از این قرار که:

«مثلث پهن و در کنجش به تنگم

تنم عربون و با سرما به جنگم

خودم جایی ندارم باشه، اما

کجا بنشینه یار شوخ و سنگم؟»

خلاصه، مردم از هم بی‌خبر زمانه، این مثلث جادار و نازنین را کرده بودند یک مثلث شامورتی. کنج فوقانی‌ها زور می‌آوردند جاشان گشاد می‌شد. وقتی جاشان گشاد می‌شد، فریاد شادی سر می‌دادن که:

- آخ جون، چه خوب، چه گشاد، چه راحت...

اما در عوض کنج آن یکی‌ها تنگ می‌شد و نگشان در می‌آمد که:

- آخ مردیم، واخ مردیم، چه تنگ، همیشه جم بخوری، همیشه نفس بکشی.

و شروع می‌کردند به زور آوردن به دیواره‌های کنج خودشان و دیواره‌ها را از هر طرف هل می‌دادند که جا باز کند. در نتیجه اضلاع مثلث معصوم باز شروع می‌کرد به بلند و کوتاه شدن و کش و قوس آمدن.

جای این یکی‌ها که گشاد می‌شد، شروع می‌کردند به هل‌هله و شادی، که:

- به به چه جایی، چه فراخ، چه گشاد، چه جادار.

و جیغ و داد آن یکی‌ها گوش فلک را کر می‌کرد:

- وای مردیم، وای مردیم. بابا ما نمی‌تونیم جم بخوریم. آخه چرا دس رو دس گذاشتین و گرفتین و نشستین؟

یه خورده زور بیارین، یه خورده هل بدین.

و شروع می‌کردن به زور آوردن و جا باز کردن که در نتیجه اضلاع مثلث بیچاره، عینه مثلث شامورتی، هی بلند و کوتاه و کج و کوله می‌شد...

\*\*\*

بله، ساکنان این مثلث گنده نمی‌دانستند، یا نمی‌خواستند بدانند که مجموع سه زاویه یک مثلث نمی‌تواند بیش از ۱۸۰ درجه باشد، و کسی هم نمی‌گفت:

برای خوابیدن این کشمکش و قیل و قال، راهی نیست جز اینکه سه زاویه این مثلث مساوی باشد، تا همه ساکنان آن به یک نسبت از تنگی و گشادی سهم ببرند و استفاده کنند.

## یک میکروب کم می‌شود

وقتی برای بار اول به سفر اروپا رفتم، چیزی که بیش از هر چیز دیگر در شهرهای برلن و ورشو توجهم را جلب کرد، کثرت معلولان بود. راستی تعداد معلولان در این شهرها به شکل غیر قابل باوری فراوان بود... اما این چلاق‌های عصا به دست، همه خیلی مردانه و سرافراز راه می‌رفتند، چون اینها مبارزان معلول جنگ دوم جهانی بودند. من در جاهای دیگر ندیده‌ام که شل بودن و چلاق بودن سبب افتخار و غرور باشد. اما معلولان اینجا، با چوب پا و عصا چنان سرافراز راه می‌رفتند که معلوم بود از علیل بودن خود مغرور و سربلند هستند.

\*\*\*

به وطنم برگشتم و سال‌ها از این مسافرت گذشت. یک روز از خانه خارج شدم. داشتم دنبال کاری می‌رفتم. در دور مرد چلاقی را دیدم که با کمک چوب پا به طرف من می‌آمد. وقتی به من نزدیک شد، خودم را در یکی از شهرهای جنگ‌زده اروپا احساس کردم، برای اینکه این هموطن چلاق، مثل چلاق‌های چنین شهری، مغرور و مردانه راه می‌رفت. خیلی زنده و استوار... خیلی سرافراز...

وقتی به هم رسیدیم، چند لحظه‌ای به هم نگاه کردیم، بعد همدیگر را در آغوش کشیدیم و سر و روی همدیگر را غرق بوسه کردیم... این مرد علیل، همدوره من بود. سال‌هایی از عمرمان را، در کنار هم گذرانده بودیم.

جای زخم عمیقی روی لبش بود. این زخم هدیه‌ای بود که من در دوران جوانی و جهالت به او داده بودم. سی سال بود که همدیگر را ندیده بودیم. بعد هم وقتی او را در این حال دیدم، احساس شرمندگی غیر قابل توصیفی کردم.

کوچک‌ترین تأسفی نداشت، کوچک‌ترین اثری از غم و غصه در صورتش دیده نمی‌شد. وقتی حالش را پرسیدم با خوش‌بینی و متانت جواب داد:



- حالم خوبه، حالم خوبه... حالم خیلی خوبه... مرضو شکستش دادم... روز به روزم دارم بهتر می‌شم... نگران نباش!...  
خداحافظی کردیم. او روی چوب پایش تکیه کرد و راه افتاد. اما چقدر مردانه، چقدر استوار... پای چلاقش روی زمین کشیده می‌شد، اما چه مردانه و متین...

وقتی از من دور شد، راه افتادن با دو پای سالم، در نظرم قباحتی دیده می‌شد.

\*\*\*

بعد از آن، گاه‌گذاری سری به من می‌زد. از گذشته و دوران بچگی‌مان یاد می‌کردیم. خیلی تنومند نبود، اما قدرتمند بود. در مدرسه که بودیم، کمتر کسی از میان ما جرئت طرف شدن با او را داشت. زبر و زرنگ و پردل و جرئت بود. هر دو ورزشکار بودیم و در یک وزن با هم کشتی می‌گرفتیم. درنده‌خو و مهاجم نبود، اما هیچ کس نمی‌توانست به او زور بگوید.

اخیراً باز هم سراغم آمده بود. این بار خیلی بیش از بارهای گذشته سرحال و شاد بود. وقتی او را این قدر شاد و شاداب دیدم، خیلی خوشحال شدم. می‌گفت:

- چند دقیقه پیش که داشتم سراغ تو می‌اومدم، برام اتفاقی افتاد که داشتم از خنده روده‌بر می‌شدم. نمی‌دونی چقدر خندیدم... به عمرم این قدر نخندیده بودم.

- تعریف کن چی شده... خیلی وقته که لب منم به خنده وا نشده... نمی‌دونی چقدر احتیاج به خنده دارم، بگو چی شده بود؟  
- داشتم می‌ومدم سراغ تو، می‌خواستم از خیابان رد شم. چون می‌لنگم، همیشه با احتیاطم... اما نمی‌دونی اتومبیل‌ها با چه سرعتی می‌رفتند... من رفتم کنار خط‌کشی مخصوص عابران پیاده و منتظر بودم که خیابون خلوت شه... رفت و آمد اتومبیل‌ها قطع شد، اما من تا بیام با پای چلاقم خودمو به پیاده رو روبه‌روی برسونم، یک تاکسی سر رسید... من همون جایی که بودم و ایسادم که تاکسی رد شه... وقتی راننده تاکسی وضع منو دید، با دستش علامت داد که من رد شم، اما حقیقت اینکه به نظر من این طور اومده بود!... تاکسی با سرعت

از کنارم رد شد... اما من تا پیام خودمو جمع و جور کنم، گلگیر ماشین گرفت به دامن کتم و پاره‌اش کرد... آخه راه افتادن من مقدماتی داره!... راننده ترمز کرد و واساد... بعد سرشو از پنجره آورد بیرون که:

- چرا حواستو جمع نمی‌کنی، می‌خوای نفله شی؟

دوست من، مثل اینکه قضیه خیلی خنده‌داری را تعریف می‌کرد، این حرف راننده تاکسی را هی تکرار می‌کرد: می‌خوای نفله شی؟... دوستم به حرفش ادامه داد:

- من برا اینکه اعصاب راننده تاکسی ناراحت نشه، کوتاه اومدم و گفتم: اشکالی نداره پسر، شما خودتو ناراحت نکن... دیگه نوبت ما رسیده، اگه نفله‌م بشیم طوری همیشه... شما بفرما پسر.

خنده دوستم لحظه به لحظه بالا می‌گرفت. هی می‌گفت: گفتم اشکالی نداره پسر و خنده‌اش بیشتر می‌شد. دوستم به حرفش ادامه داد:

- می‌دونی راننده تاکسی چی جوابم داد؟... گفت: اگه نفله بشی خیلی طورها می‌شه حاج عمو!... یه میکروب از جامعه کم می‌شه!...

- خنده دوستم قطع نمی‌شد و جواب راننده تاکسی را تکرار می‌کرد: یه میکروب از جامعه کم می‌شه... چی چی طوری نمی‌شه؟... یه میکروب کم می‌شه. نمی‌دانید دوستم از تکرار جواب راننده تاکسی چه جوری خنده‌اش گرفته بود و قهقهه می‌زد... باز تکرار کرد:

- آره...، گفت که یه میکروب از جامعه کم می‌شه!

چوب پایی را که نتوانسته بود با دست سالمش بلند کند و بر فرق راننده تاکسی بشکند، در میان پنجه‌اش می‌فشرد و قهقهه می‌زد... آنقدر خندید که چشم‌هایش اشک افتاد... هم می‌خندید و هم اشکش روی گونه‌هایش را خیس می‌کرد.

غیر از این چه می‌توانست بکند؟... به ما در طول سال‌ها چنین آموخته بودند که گریستن برای ما عیب است.



## وصایای آن مرحوم

پدربزرگم نقل می‌کرد قاسم آقا خلق و خوی عجیبی داشت. خیلی رئوف بود به حیوانات عشق می‌ورزید. در خانه‌اش تعداد زیادی سگ و گربه نگهداری می‌کرد. بزرگ‌ترین لذتش دانه پاشیدن برای کبوترها بود. برای نگهداری انواع طیور در حیاط خانه‌اش چندین لانه و قفس توری ساخته بود، اما در میان همه اینها، «سیاه» را از همه بیشتر دوست داشت. «سیاه» هم راستی از آن سگ‌های نازنین بود، چهارده سال از عمر سیاه می‌گذشت و در طول این سال‌ها با قاسم آقا چنان مأنوس شده بود که قابل توصیف نیست. قاسم آقا و سیاه زبان بسته، درد و غم همدیگر را از چشم و نگاه یکدیگر می‌خواندند. قاسم آقا نه زن داشت و نه بچه، و عشقش همین سیاه بود.

اما اجل سیاه رسید، مریض شد و مرد. قاسم آقا عزادار شد، چنانکه هیچ حرف و تسلیتی در او تأثیر نمی‌کرد. بیست و چهار ساعت تمام بالای سر جنازه سیاه زبان گرفت و اشک ریخت.

چهارده سال پیش که سیاه را به خانه آورده بود، «سیاه» توله شیری کوچولویی بود که تو کیف دستی‌اش جا می‌گرفت. قاسم آقا انگشتش را می‌کرد توی شیر و می‌گذاشت دهان سیاه.

سیاه انگشت قاسم آقا را مثل پستان مادر می‌مکید... قاسم سیاه را به این شکل بزرگ کرده بود با این مواظبت‌ها بود که سیاه رفته رفته گنده شد و بالاخره شد قد یک خرس، و نمی‌دانید چه باهوش و چه بامعرفت بود.

قاسم آقا باید آخرین وظیفه‌اش را نسبت به این عزیز از دست رفته انجام می‌داد. گریه کنان لاشه سیاه را با آب گرم و صابون غسل داد. درست مثل اینکه آدمی مرده بود. داد برایش تابوت آبرومندی هم ساختند. بعد، از آن محله اسباب کشی کرد و رفت به محله دیگری که کسی او را نشناسد. به در و همسایه، به معتمد محله گفت که پسرش را از دست داده. با مراسم تشییع خیلی آبرومندی جنازه سیاه را از خانه خارج کردند. قاسم آقا از هیچ گونه خرج و مخارجی در مورد سیاه مضایقه نداشت. به عمله موت و گورکن فراوان پول داد و بالاخره تابوت سیاه را به گورستان حمل کردند... اما آن اتفاق بدی که نباید روی می‌داد، درست در همان لحظه‌ای که می‌خواستند تابوت سیاه را توی

قبر بگذارند، روی داد. سیاه که حیوان بازیگوش و بامزه‌ای بود، قبل از اینکه به خاک سپرده شود، مثل اینکه آخرین شیرین کاریش را نشان می‌داد! مشایعان، از طرفی زاری می‌کردند و از طرفی هم به قاسم آقا که همین طور اشک می‌ریخت، دلداری می‌دادند.

دو نفر گورکن، وقتی سر و ته تابوت را گرفتند و بلند کردند که توی قبر بگذارند، چشم‌شان به چیز عجیبی افتاد: از سوراخی که در گوشه تابوت بود، دم سگی به درازی دو وجب بیرون آمده بود گورکن‌ها از وحشت، تابوت را ول کردند بقیه هم خشک‌شان زد. قاسم آقا برای سرپوش گذاشتن روی قضیه به دست و پا افتاده بود، مرتب تکرار می‌کرد:

- بچه دم داشت...، بله طفلی بچه دم داشت.

اما این حرف‌ها فایده‌ای نداشت. هیچ کس نمی‌توانست قبول کند که بچه آدم می‌تواند دم داشته باشد، آن هم به درازی دو وجب!... تابوت را باز کردند. لاشه سیاه را دیدند.

قاسم آقا را با پس گردنی به حضور قاضی شهر بردند. قاضی پس از اینکه ماجرا را از زبان یکایک تشییع کنندگان شنید، رو کرد به قاسم آقا:

- مردک، به چه علتی مردار یک سگ را مثل جنازه انسان توی تابوت گذاشته بودی و می‌خواستی مثل یک انسان به خاک سپرده شود؟... مگر نمی‌دانی که عمل تو مغایر آیین و آداب ماست؟

قاسم آقا:

- جناب قاضی، اگر از فضایل و مدارج کمالات سیاه اطلاع داشتید، بنده را سرزنش نمی‌فرمودید.

- یک سگ چه فضل و کمالی می‌تواند داشته باشد که مثل یک انسان به خاک سپرده شود؟

- اول اینکه بسیار صدیق بود. اگر یک استخوان جلویش می‌انداختی، تا آخر عمر قدرشناسی می‌کرد. آزار و اذیتش به هیچ کسی نرسیده بود. خیلی بی‌باک بود. خیلی خوشگل بود...

- این دلایل کافی نیست...



- قاسم آقا تمام ثوابها و خیرات و مبرات خودش را به حساب سیاه گذاشت:
- خیلی خیر بود. مالیاتش را مرتب می‌پرداخت. به فقیر و فقرا می‌رسید، سالی چند بار اطعام مساکین می‌کرد.
  - این غیرممکن است.
  - حتی وقتی در قید حیات بود، یک آب انبار هم ساخته بود. چند مکتبخانه را با خرج خودش تعمیر کرده بود.
  - تو مجنونی مردک. سگ چه کار دارد با دستگیری ضعفا و تعمیر در و دیوار مدرسه...
  - قاسم آقا بدجوری تو بن‌بست گیر کرده بود. ادامه داد:
  - حتی چند روزی قبل از اینکه قالب تهی کند، وصیت کرده بود که...
  - قاضی داد زد:
  - مردک مجنون... تو همه را مثل خودت ابله خیال کرده‌ای؟! ... آخر مگر سگ هم وصیت می‌کند؟
  - قاسم آقا:
  - باور کنید جناب قاضی... مرحوم وصیت کرده که مقداری از دارایی و اموالش را به فقیر و فقرا بدهم.
  - بعد از این حرف قاسم آقا دست کرد و از پر شالش یک کیسه درآورد و ادامه داد:
  - و حتی مرحوم وصیت کرده که این پانصد اشرفی طلا هم خدمت جناب قاضی تقدیم شود.
  - چشم‌های جناب قاضی برق شد و گفت:
  - خدا رحمتش کند... خب، قاسم آقا، مرحوم دیگه چه وصایایی داشتند... تمام وصایاشون باید مو به مو اجرا بشه، انجام ندادن وصیت متوفی از معاصی کبیره است.

**حالا نوبت من است**

سر چهارراه اگر سوزن می‌انداختی به زمین نمی‌افتاد. شلوغ بود، مردم از سر و کول هم بالا می‌رفتند. همه در کمین تاکسی بودند. تاکسی‌ها می‌آمدند و می‌گذشتند. مردم به دنبال تاکسی به چپ و راست و بالا و پایین می‌دویدند. التماس و خواهش می‌کردند:

- میدون فلان می‌خوره؟

- خیابون فلان می‌خوره؟

- مستقیم می‌خوره؟

اما راننده تاکسی، حتی کسر شأنش می‌شد که سرش را بلند کند و بگوید «نه!» نیش ترمز مختصری و پس از آن گاز...

لبخندی بفهمی نفهمی در تمام اجزای صورت راننده‌های تاکسی خوانده می‌شد. مثل اینکه از چیزی دلشان خنک می‌شد. راننده همین تاکسی که الان گذشت، مثل اینکه در دلش می‌گفت:

«دلم خنک، دلم خنک... یادته منو چقد پشت میز ادارات معطل کردی؟! ... اصلاً کسر شأنت بود سر تو بلند کنی پرسی که دردم چیه... دلم خنک، مگه تو نبودى که یه حلقه لاستیکو ۱۵۰۰ لیره بهم فروختی؟ مگه تو نیستی که مالیات تاکسی رو روزی یه دفه بالا می‌بری؟! ... حالام نوبت منه، اونقد وایسا که زیر پات علف سبز شه... هی سگدو بزن که تاکسی گیرت بیاد... دلم خنک...» فرصتی دست راننده تاکسی افتاده بود تا تمام دق‌دلی‌هایش را سر این مردم بیچاره که اصلاً آنها را نمی‌شناخت، خالی کند. من مثل اینکه صدای ذهنش را به خوبی می‌شنیدم که می‌گفت: دلم خنک، دلم خنک... حالام نوبت منه...

\*\*\*

عده‌ای جلو میز آقای کارمند دولت ایستاده‌اند و منتظرند که حضرتشان سری بلند کنند و نگاهی به نگاهشان بیندازند. اما کارمند عبوس، سرش را از روی میز و اوراقی که روی میز ولو است بلند نمی‌کند و نیم‌نگاهی هم به روی مراجعانی که پشت میزش جمع شده‌اند نمی‌کند. همه التماس و خواهش می‌کنند:

- جناب آقا...

- حضرت آقا...

- این پرونده بنده

- فقط به امضا...

- شماره و تاریخش...

اما کوچک‌ترین صدایی از آقای کارمند شنیده نمی‌شود. اصلاً مثل اینکه صدایی نمی‌شنود تا جوابی بدهد. در کنج لب‌های عبوسش، لبخندی بفهمی نفهمی نشسته است. چیزی را که در دلش می‌گوید، به خوبی می‌شنوم.

او هم در دلش می‌گوید: «دلم خنک... من منتظر همین روز بودم... کی گفته من با این حقوق بخور و نمیر صبح تا شب کار کنم و شما همه‌ش ول بگردین و خوش باشین؟

کی گفته من صبح تا شب جون بکنم و شما بخورین و بگردین؟... حالام نوبت منه. آنقدر واسین که جونتون درآد، دلم خنک...»  
مغازه پر از مشتری است. همه خواهش و التماس‌کنان می‌پرسند:

- چیز دارید؟...

- چیز چنده؟

کاسب کیفور و سرحال است. زیر لبی چیزهایی می‌گوید، اما حرفش مفهوم نیست. بدتر از همه اینکه پا روی پا انداخته و حاضر نیست از جایش جم بخورد، چیزی را که در دلش می‌گوید به خوبی می‌شنوم:

- دلم خنک.. حالام نوبت منه... او هم تمام دق دلی‌هایش را سر این مردمی که اصلاً با آنها آشنایی ندارد، خالی می‌کند.

\*\*\*

پاسبان مجرمی را دستگیر می‌کند. ظاهراً این وظیفه اوست. اما من صدای دل او را هم می‌شنوم که می‌گوید:  
- حلام نوبت منه... دلم خنک...  
اگر غیر از این بود، چرا مجرمی را که به حکم وظیفه باید به کلانتری ببرد، این همه تحقیر می‌کند.

\*\*\*

صدای حزبی‌ها را هم می‌شنوم که در دلشان می‌گویند:  
- دلمون خنک، دلمون خنک، حلام نوبت ماس.  
صدای دل آن یکی را هم که در انتظار سوار شدن بر خر مراد است، می‌شنوم.  
- باشه تا نوبت مام برسه، اونوخ نشونتون می‌دیم.  
اینها همه در انتظار روزی هستند که دلشان را خنک کنند.

\*\*\*

بزرگ و کوچک همه در کمین هستند. رفتگر و تاجر و بلیت فروش و زن و مرد و همه... همه در کمین نشسته‌اند تا فرصتی پیش بیاید و نوبت‌شان برسد و دلش‌شان را خنک کنند. همه برای هم دندان تیز کرده‌اند، همه منتظرند روزی برسد که بتوانند دق دلی‌های یک عمرشان را سر کسان دیگر خالی کنند همه در انتظار فرصت هستیم تا نوبت‌مان برسد و دل‌مان را خنک کنیم.  
اگر غیر از این بود رفتار ما با یکدیگر این‌قدر خصمانه نبود.

**کار خیلی واجب**

شتابزده از «خیابان استقلال» می‌گذشت. به مردی که از روبه‌رو می‌آمد تنه محکمی زد. «ببخشید» ی گفت و با همان سرعت به راهش ادامه داد. ببخشید.

مردی را که در جلو او می‌رفت، با ضربه آرنج کنار زد و باز با همان سرعت به راه ادامه داد. یکی از عابران او را صدا زد:

- حسن آقا، حسن آقا...

حسن آقا بی اینکه قدمش را آهسته‌تر کند، جواب سلام دوستش را داد و عذرخواهی کرد: - کار واجبی دارم، می‌بخشید.

جمعیت را به چپ و راست پس می‌زد و شتابزده و تنه‌زنان به راهش ادامه می‌داد.

یکی از دوستانش همین که چشمش به او افتاد، به طرف او دوید و دست به گردنش انداخت و صورتش را بوسید: - خیلی وقته ندیدمت حسن جون، کجا بودی؟

اما حسن آقا فرصت احوالپرسی و این حرف‌ها را نداشت:

- ببخش، وقت ندارم، کارم خیلی عجله‌س.

حسن آقا پس از این عذرخواهی، باز با همان سرعت و همان جور تنه‌زنان و سقلمه‌زنان به راهش ادامه داد.

خانم خوش دک و پز و خوشگلی که با او سابقه دوستی داشت، او را دید و با خوشرویی به طرفش آمد:

- سلام حسن آقا... حالتون چطوره...

حسن آقا کار واجبی داشت و فرصت این سلام و احوالپرسی‌های خیابانی را نداشت:

- باید ببخشید، جداً خیلی معذرت می‌خوام. کار خیلی واجبی دارم، خیلی عجله‌س، نمی‌تونم حتی یه دقیقه وقت تلف کنم. جداً باید



ببخشید، ایشالا خودم میام خدمتون، ببخشید.

اگر خیابان این قدر شلوغ نبود، بی شک حسن آقا شروع می‌کرد به دویدن. با یکی دیگر از دوستانش روبه‌رو شد:

- ببخش، وقت ندارم. کارم خیلی عجله‌س، یعنی خیلی حیاتیه. اگه دیر کنم کار از کار می‌گذره.

یکی از رفقای قدیمی‌اش، با دیدن او به طرفش دوید و با خوشحالی بازویش را گرفت.

اما حسن آقا وقت این خوش و بش‌ها را نداشت. با عصبانیت دوستش را هول داد:

- بازمو ول کن، معلومه که دلت خیلی خوشه. من کار عجله دارم. مسئله مرگ و زندگی در پیشه. اگر پنج دقیقه دیر کنم دیگه کار از کار می‌گذره. بعد

خودم میام سراغت.

حسن آقا باز همان جور تنه‌زنان و تقریباً با قدم دو راهش را در پیش گرفت.

دوستش ول کن نبود:

- یه دقیقه واسا، فقط یه دقیقه، فقط دو تا کلمه حرف دارم.

حسن آقا همان جور که دور می‌شد، عذرخواهی کرد:

- متأسفم. وقت ندارم. گفتم که مسئله مرگ و زندگی در پیشه. اگه یک دقیقه دیرتر برسم آینده خودم و زن و بچم به خطر میفته...

دوستش ول کن نبود:

- اگه بدونی می‌خوام چی بهت بگم...

- باشه بعد. هر چی می‌خواد باشه برام مهم نیس. گفتم که مسئله برام اهمیت حیاتی داره.

- گوش کن ببین چی می‌گم. نمی‌دونی تو آنکارا چه پدری از «تیم گالاتاسرای» درآوردن.

مردی که کار خیلی عجله و حیاتی در پیش داشت، سر جایش می‌خکوب شد. به طرف دوستش برگشت و بازو در بازویش انداخت:

- نه بابا... خب تعریف کن ببینم. نکنه حسابشونو رسیدن! بازی رو چن به چن باخت؟...

دو دوست دیرین، بازو در بازو و سلانه سلانه وارد کافه‌ای شدند.

## چشم تنگ مرد دنیا‌دار را

ترنی که مسافران حومه را به استانبول رسانده بود، در «ایستگاه اسکله حیدر پاشا» توقف کرد. کوپه‌ها حتی راهروهای ترن پر بود. مرد چاق اولین مسافری بود که از سر و کول همسفرهایش بالا رفت و خودش را پایین انداخت و شروع کرد به دویدن به طرف پله‌ها و از پله‌ها مثل توپی پایین غلتید و قبل از همه خودش را به محوطه اسکله رساند. کشتی که باید مسافران ترن را از این ساحل به آن ساحل استانبول می‌رساند در اسکله پهلو گرفته بود. سالن‌های انتظار اسکله چهار در ورودی دارد. همه این درها را با هم باز نمی‌کنند اول یکی از درها باز می‌شود. مسافران وارد می‌شوند. همین که سالن انتظار اولی پر شد، آن یکی در را باز می‌کنند و بعد آن یکی و آن یکی را...

مرد چاق مثل فرفره‌ای میان این چهار در شروع کرد چرخیدن و دور زدن. می‌خواست از اولین دری که باز می‌شد، قبل از همه بچپد تو سالن. یکی از درها باز شد. مرد چاق مسافران را شکافت خودش را به این در رساند و بعد با لگد کردن پای این یکی و تنه زدن به آن یکی و پشت پا زدن و سقلمه زدن به این و آن و بالا رفتن از سر و کول همه و ببخشید گویان و عذرخواهی کنان، قبل از همه آنها از در خروجی سالن خارج شد و خوش را به سکوی اسکله رساند.

وقتی آخرین مسافرانی که از ساحل مقابل به این ساحل آمده بودند از کشتی پیاده شدند، و کشتی کاملاً خالی شد، مأموران اسکله به مسافران جدید راه دادند.

مرد چاق با سرعتی که از او بعید بود، شروع کرد به دویدن به طرف پلکان کشتی. او اولین مسافری بود که وارد کشتی شد. اول خودش را به عرشه جلویی رساند.

در این فکر که کدام سمت آفتابگیر و کدام سمت سایه‌دار است. به چپ و راست و پس و پیش دوید.

پس از او کم کم بقیه مسافران وارد کشتی شدند، اما مرد چاق هنوز نتوانسته بود جای دلخواهی انتخاب کند. برای پیدا کردن جای خالی و



مناسبی به طرف عرشه کشتی دوید. اما متأسفانه اینجا مسقف نبود و آفتابگیر بود، بیشتر نیمکت‌ها و صندلی‌ها پر شده بود. یک نیمکت خالی پیدا کرد و نشست. اما چه فایده؟... این نیمکت رو به جهت حرکت کشتی نبود!...

اینجا را نپسندید و پا شد. خودش را به سالن پایینی رساند. اما متأسفانه این سالن پر شده بود. یک صندلی خالی به چشمش خورد. اما همین که به طرف آن صندلی خیز برداشت، مسافری که قبلاً رسیده و در کنار صندلی ایستاده بود، روی آن نشست. نیمکت‌های دورتادور کشتی هم پر شده بود. از پله‌های سالن لوکس کشتی به سرعت بالا رفت. اما آنجا هم کاملاً پر شده بود. به طرف سالن درجه دو دوید. اما چه فایده که در آنجا هم جای خالی گیر نمی‌آمد... به سالن زیرزمینی دوید، آنجا هم پر شده بود... دوباره خودش را به عرشه رساند، اما از جای خالی خبری نبود... حالا او راضی بود جای نسبتاً راحتی برای ایستادن پیدا کند. به این طرف و آن طرف و بالا و پایین، و از این سالن به آن سالن و از این عرشه به آن عرشه دوید. اما از جای خالی، حتی برای ایستادن خبری نبود.

\*\*\*

کشتی داشت به مقصد نزدیک می‌شد. مرد خپله‌ای به او نزدیک شد.

- سلام محمود آقا، حالتون چگونه؟ مرد چاق جواب داد:

- شکر خدا، بد نیستم... اما امان از وضع این کشتی‌ها!... یه صندلی خالی توش گیر نیماه آدم بگیره و بشینه... همه‌ش باید ایستاده سفر کنیم.

## آقایان جلو... جلوتر

دنیا جلو می‌رود. هر روز کمی بیشتر از روز گذشته. خیر... هر روز خیلی بیشتر از روز گذشته. تکنولوژی جلو می‌رود. تمدن جلو می‌رود. انسانیت جلو می‌رود. هر چیزی در حال جلو رفتن است. آقایون جلوتر!... آقایون جلوتر!... دنیا با سرعتی سرسام‌آور جلو می‌رود، ما هم باید جلو برویم. به اروپا نگاه کنید. اروپایی‌ها از ما خیلی جلوترند، اما باز هم جلو می‌روند. به امریکایی‌ها نگاه کنید. ببینید چه جوری جلو می‌روند. از سرعت‌شان سر آدم گیج می‌رود. چشم آدم سیاهی می‌رود. به آسیا نگاه کنید. آسیا هم دیگر آن آسیای سابق نیست. جلو می‌رود. باید هم جلو برود. اروپا و امریکا و آسیا که هیچ، آفریقا هم جلو می‌رود. به آفریقا نگاه کنید، آفریقایی‌ها نه اینکه جلو می‌روند، بلکه تا آنجا که نفس دارند جلو می‌دوند. آقایون جلو!... آقایون جلوتر!... زندگی یک میدان مسابقه دو است. پسرها از پدرها جلو می‌زنند. دخترها از مادرها جلو می‌زنند. امروز از دیروز جلو می‌زند. فردا از امروز جلو می‌زند. آقایون جلو!... آقایون جلوتر!... هنر جلو می‌رود... دانش جلو می‌رود. دموکراسی جلو می‌رود. بله... هر چیزی در حال جلو رفتن است. آقایون جلو، جلوتر...

ممکن است در میان خوانندگان کسانی باشند که بپرسند: کسی که می‌گوید آقایون جلو، آقایون جلوتر، کیست؟ باید بگویم که من این حرف را نمی‌زنم این بلیت فروش لاغر و چرکیده و ژنده‌پوش اتوبوس است که مرتب تکرار می‌کند: - آقایون جلو!... آقایون جلوتر!...

در میدان «کاراکوی» سوار اتوبوس شدم از شلوغی قیامتی بود. مسافران به هم چپیده بودند. بلیت فروش داد می‌زد:  
- آقایون جلو!... آقایون جلوتر!...

مسافران همدیگر را پس می‌زدند و جلو می‌رفتند. پشت سر هم مسافران جدید سوار می‌شدند و می‌چپیدند تو. بلیت فروش هم همین طور گلویش را پاره می‌کرد:

- جلو جا هس آقایون. آقایون جلوتر!

به فرمان بلیت فروش ما هی جلوتر می‌رویم. یعنی ما جلو نمی‌رویم، عقبی‌ها زور می‌آورند و ما را به جلو هل می‌دهند و هر چه از عقب بیشتر زور می‌آورند، ما بیشتر جلو می‌رویم. پا به پا، و جب به جب، انگشت به انگشت جلو می‌رویم. یعنی عقبی‌ها زور می‌آورند و ما جلویی‌ها را پا به پا، و جب به جب، انگشت به انگشت جلو می‌رانند.

بلیت فروش مسافران دیگری را از در پشتی می‌چپاند تو و تمام زورش را به گلویش می‌دهد و داد می‌زند:  
- آقایون جلو!... جلوتر!...

فریاد بلیت فروش به مسافران هم سرایت کرد. آنها هم حرف بلیت فروش را تکرار می‌کردند:

- آقایون جلو!... آقایون جلوتر!...

- آقایون جلویی، جلوتر!

حتی مسافری هم که جلوتر از همه پشت راننده ایستاده به راننده اتوبوس داد می‌زند:

- آقایون جلو!... جلوتر!...

همه آقایان کمی جلوتر می‌روند. این درست، اما اتوبوس جلو برو نیست.

به فرمان «جلو!... جلوتر!» من هم هی جلوتر آمدم و به در جلویی اتوبوس رسیدم. باز مسافران دیگری از در پشتی می‌چپند تو، داد بلیت

فروش بلند می‌شود:

- آقایون جلو!... جلوتر!... جلوتر جا هست، آقایون، آقایون جلو، جلوتر...

و هر چه آقایون پشتی جلوتر می‌آیند، مرا بیشتر به در جلویی اتوبوس می‌چسبانند.

از هول جان سفت و سخت به میله دستگیره در جلویی چسبیده بودم، مسافر پشت سری زیر گوشم داد و فریاد زد:

- آقایون جلو، جلوتر.

گفتم:

- بنده دیگه نمی‌تونم یه قدم جلوتر بروم.

تصمیم گرفتم از در جلویی اتوبوس مثل دروازه یک قلعه جنگی تا آخرین نفس و آخرین قطره خونم دفاع کنم.

از پشت حمله دسته جمعی شدیدی آغاز شد. در جلویی اتوبوس قراضه باز شد و من دمر و نقش زمین شدم. اتوبوس هم راه افتاد و چشم من به دنبالش

ماند. بلیت فروش هنوز داشت داد می‌زد:

- آقایون جلو!... جلوتر!...

\*\*\*

همان طور که نقش زمین بودم، با خودم تکرار می‌کرد:

«آقایون جلو!... آقایون جلوتر!...»

یکی از دوستانم رسید. وقتی مرا که روی زمین ولو شده بودم دید، گفت:

- رفیق مگه خدای نکرده خل شدی؟!... چارچنگولی چسبیدی به زمین و هی می‌گی:

جلو، جلوتر؟!...

گفتم:

- بله، باید جلو رفت. دنیا در حال جلو رفتنه. تکنیک و دانش و تمدن و هر چیزی در حال جلو رفتنه. اونوخ می‌خوای ما همین جوری بگیریم و واسیم؟...  
باید مام جلو بریم. حتی بلیت فروش اتوبوسم داد می‌زنه که «آقایون جلو، جلوتر!...»  
دوستم جواب داد:

- البته، البته... مام کم جلو نرفتیم!

به پشت سرم نگاه کردم از آن سر ایستگاه، به این سر همان ایستگاه رسیده بودیم.

## به ما چه که بخوریم

نایب جمال در امور سیاسی عقل کلّ ده است. آن روز وقتی وارد قهوه‌خانه ده شدم، دماغ گنده نایب جمال چنان سرخ شده بود که انگار غبغب بوقلمون. هر وقت او را در این حال ببینم، فوراً متوجه می‌شوم که در یک بحث سیاسی عصبانی شده و از کوره در رفته...  
با آنهایی که پای منبر نایب جمال نشسته بودند سلامی ردّ و بدل کردیم و نشستیم. برایم چای آوردند.  
گفتم:

- نایب اگه رخصت بفرمایی، عرضی داشتم.

گفت:

- بفرما.

در روزنامه‌های صبح آن روز خوانده بودم که کره شمالی و کره جنوبی قصد اتفاق دارند.

وقتی مطلب را به عرض نایب جمال رساندم و نظرش را پرسیدم، گفت:

- خب بله دیگه... بالاخره بایدم یکی بشن.



گفتم:

- اون درست... اما نایب، وقتی کره شمالی و جنوبی به جون هم افتاده بودن. نه اسم کره به گوش ما خورده بود، نه می‌دونستیم که کره تو کجای کره زمینه... اونوخ پا شدیم برای دفاع از دموکراسی، سال‌های سال، به کره‌ای که تازه اسمش به گوشمون خورده بود و فهمیده بودیم کجای دنیاس، هی سرباز فرستادیم. صدها سرباز و افسرمون اونجا شهید شدن، صدها نفرشون زخمی و علیل به ولایتمون برگشتن... خب حالا اگه کره شمالی و جنوبی یکی شن، تکلیف زحمات و خسارتی که ما کشیدیم چی می‌شه؟... حالا که قرار بود اینا آخرش یکی شن، ما چرا باید این همه سرباز و افسرمونو اونجا به کشتن می‌دادیم و این همه خون می‌ریختیم.

نایب جمال برای اینکه مرا از سر خودش باز کند، هی طفره می‌رفت که:

- خب بله دیگه... خیلی خوبه. یعنی منظور عرضم اینه که یه ملت که نباید از هم سوایی و جدایی داشته باشن... آخه یه ملت که دیگه شمالی و جنوبی نداره. بالاخره باید یکی می‌شدن... خوب کاری کردن که یکی شدن.  
گفتم:

- خب بله... فرمایشتون درسته. اما قضیه که با یکی شدن کره شمالی و جنوبی تموم نمیشه. مثلاً ویتنام... اگه همین ویتنامیام از کره سرمشق بگیرن و یکی شن، یعنی ویتنام شمالی و ویتنام جنوبی یکی شن، اونوخ چی؟...  
- هر چیزی همون جوری میشه که قراره بشه.

- اون درسته نایب...، اما خون ده‌ها هزار سرباز امریکایی، برای نجات دموکراسی تو خاک کره به زمین ریخته. پس حالا که قراره اینام آخرش یکی بشن، چرا باید این همه خونریزی شده باشه و این همه جوون به خاک و خون غلتیده باشن؟  
نایب جمال گفت:

- بشین تا برات یه قصه‌ای از دور و ور خودمون و بر و بچه‌های خودمون بگم تا گوش کنی.  
فهمیدم که نمی‌خواهد رک و مستقیم به سؤال جواب بدهد. گفتم:

- بفرما نایب، گوشم با شماس.

نایب جمال شروع کرد به تعریف:

- تو ده ما یه آقا شکرالله‌ای داشتیم که حال و وضعش ماشالا بد نبود. یعنی از اونایی بود که دستش به دهنش می‌رسید. یه یحیی‌م داشتیم که تو هفت آسمون یه ستاره‌م نداشت.

یه روز آقا شکرالله پشت فرمون تراکتورش نشسته بود و برای خرید داشت می‌رفت طرف قصبه، که چشمش افتاد به یحیی، که اونم داشت پای پیاده و برهنه، راه قصبه را گز می‌کرد. آقا شکرالله دلش برای یحیی می‌سوزه و فوراً ترمز می‌کند و یحیی‌رم سوارش می‌کند. جفتی سوار تراکتور، بگو و بخند راه می‌افتن طرف قصبه. خدایبامر آقا شکرالله، ماشالا تا بخوای از اون آدمای خیلی شوخ و خیلی نازنین بود. همین جوری که داشتن می‌رفتن، چشمش می‌افته به یه تاپاله گاومیش، کنار جاده و آقایی که شما باشی رو می‌کند به یحیی و می‌گه: «یحیی، اون تاپاله گاومیشو کنار جاده می‌بینی؟... بین، تازه تازه‌م هس... هنوز داره بخار می‌کند... گنجشکام روش نیشستن، دیدی‌ش؟» یحیی‌م می‌گه: «آره، دیدمش». آقا شکرالله می‌گه: «اگه همه اون تاپاله رو بخوری، تراکتورم مال تو!»

یحیی می‌ره تو فکر... فکر می‌کند که بخوره یا نخوره... بعدم فکر می‌کند که چیزی‌م که همیشه می‌خوره، خیلی هم بهتر از این نیس...

خلاصه آقایی که شما باشی، یحیی از تراکتور پیاده می‌شه و چمباتمه می‌زنه کنار تاپاله و... باید ببخشین که بی‌ادبیه، اما تاپاله رو تا آخرش می‌خوره و پا می‌شه. اما آقای شکرالله‌م تا بگی مرد بود، یعنی حرفش حرف بود. همچین که یحیی سوار تراکتور می‌شه، آقا شکرالله از پشت فرمون پا می‌شه و می‌گه: «تراکتور مال توس یحیی، حلال و مبارکت باشه.» یحیی می‌شینه پشت فرمون و آقا شکرالله‌م می‌شینه بغل دستش. یحیی تراکتور رو روشن می‌کند و راه می‌افتن به طرف قصبه...

سر تو درد نیارم. خلاصه می‌رسن به قصبه و وقتی کاراشون تموم می‌شه. یحیی که دیگه صاحب تراکتور شده بود، نامردی نمی‌کند و بفرما می‌زنه که «آقا شکرالله، بفرما سوار شو برسونمت به ده.» و جفتی سوار می‌شن، یحیی پشت فرمون و آقا شکرالله بغل دستش، بگو بخند راه می‌افتن طرف قصبه.



اما آقایی که شما باشی، یحیی هر کار می‌کنه، نمی‌تونه تاپاله خوردنشو از یاد ببره. می‌خواهد هر جور شده یه دوز و کلکی جور کنه و تلافی کنه. همین جور که یحیی تو این فکر بود که چی کار کنه، کنار جاده چشمش می‌فته به یه تاپاله گاومیش و، آقایی که شما باشی، رو می‌کنه به آقا شکرالله که، «آقا شکرالله، اون تاپاله گاومیشو کنار جاده می‌بینی؟... تازه تازه‌م هس. ببین، هنوز داره بخار می‌کنه.. اگه پیاده شی و اون تاپاله رو تا آخرش بخوری، تراکتورم مال تو.»

آقا شکرالله هم همه‌ش تو فکر خریدنی بود که کرده بود و تراکتور نازنینشو سر هیچ و پوچ باخته بود. این بود که اونم دنبال راه چاره‌ای می‌گشت که تراکتورشو هر جور شده از نو صاحب شه، اینه که فوراً حرف یحیی رو قبول می‌کنه و از تراکتور می‌پره پایین و میره و کناره تاپاله چمباتمه می‌زنه و... در حضورتون، بی‌ادبیه، اما تاپاله رو تا ذره آخرش می‌خوره و پا می‌شه...

یحیی هم حرفش حرف بود. فوراً از پشت فرمون پا می‌شه و می‌گه: «تراکتورم مال توس آقا شکرالله، ایشالا خیرشو ببینی. حلال و مبارکت باشه.» و آقا شکرالله می‌شینه پشت فرمون.

یه ساعتی همین جور ساکت و بی‌صدا می‌رن، تا اینکه آقا شکرالله به زبون میاد و می‌گه: «چته یحیی؟... رفتی تو فکر حرف نمی‌زنی.» یحیی جواب می‌ده که: «تو چته که مثل بلبل شادونه خورده نطقت بریده و هیچی نمی‌گی؟» آقا شکرالله می‌گه که: «اول تو بگو تو فکر چی هستی، بعدم من می‌گم.» یحیی جواب می‌ده که: «صبح که می‌رفتیم طرف قصبه، این تراکتور مال تو بود... مگه نه؟» آقا شکرالله می‌گه: «بله...» یحیی می‌گه:

«حالام که عصره و بر می‌گردیم ده، تراکتور بزم مال توس... مگه نه؟ صبح که من از ده راه افتادم تراکتور نداشتم. حالام که عصره و دارم می‌رم ده، بزم من تراکتور ندارم... یعنی می‌خوام بگم این وسط چیزی عوض نشده و همونی هس که بود...»

خب، حالا که قرار بود چیزی عوض نشه، پس تاپاله خوردن من و تو چه خاصیتی داشت؟...»

«من همه‌ش تو این فکرم.» آقا شکرالله جواب می‌ده: «منم همه‌ش تو همین فکر بودم.»

نایب جمال سبیل‌هایش را تاب‌ی داد و تو چشم‌هام نگاه کرد. می‌خواست از نگاهم بفهمه معنی چیزی را که در لفافه گفته بود، فهمیده‌ام یا نه!

## نابغه هوش

گفت:

- خیلی مشتاق دیدارتن... دلشون می‌خواد به هر ترتیبی شده تو رو ببینن... گفتم:

- مگه چطور؟!... من که اونا رو نمی‌شناسم. گفت:

- باشه... آخه تو نمی‌دونی ما چقدر تعریف تو کردیم...

مخصوصاً راجع به هوش سرشارت خیلی چیزها گفتیم...

کی بدش می‌آد که «باهوش باشه»؟!... مخصوصاً دلش نمی‌خواد که بین خلق‌الله باین صفت مشهور باشه؟...

عین یک آدمی که دو دونگی صدا داشته باشه و ازش بخوان یک دهن آواز بخونه، گذاشتم طاقچه بالا... آنقدر ادا و اصول درآوردم و ناز و نوز کردم و تو بمیری من بمیرم درآوردم و شکسته نفسی کردم که نمی‌دونید... و بالاخره رضایت دادم. قرار شد به اتفاق رفیقم بروم و چشم‌آنهایی را که از دور شیفته و فریفته ذکاوت و خوش فوق‌العاده‌ام بودند، به دیدار جمال مبارکم روشن کنم.

وقتی وارد شدم، درست مثل این بود که موجود فوق‌العاده‌ای بر آنها نازل شده است. - موجودی که از فرق سر تا نوک ناخن انگشت‌های پا، چیک و چیک ازش هوش و معرفت می‌چکید - با چشم‌هایی پر از تعجب و تحسین نگاه‌های کنجکاوشان را به من دوخته بودند و من بیچاره، درست مثل شاگرد تنبل و بازیگوشی که پای تخته آمده تا درسی را که حتی یک کلمه‌اش را بلد نیست جواب بدهد، تو مخمسه افتاده بودم.

\*\*\*

پدر خانواده گفت:

- بفرمایید قربون...، بنده و تمام اهل خانواده فریفته و شیفته هوش و ذکاوت سرشار حضرت مستطاب عالی هستیم...

(البته خودتان حدس می‌زنید که چقدر تعجب کردم)  
گفتم:

- د... که این جور؟... و اول بسم‌الله آب پاکی را ریختم رو دستش.  
مادر خانواده گفت:

- همهٔ دوستان ما، یعنی اون‌هایی که سرکار رو می‌شناسن، راجع به هوش سرشار جنابعالی...

درست در همین موقع، دختر جوان که از شدت هیجان نمی‌دانست چه کار کند و مدام دست‌هایش را به هم می‌مالید، گفت:

- یک عده از دوستانمون که شنیده‌ن سرکار اینجا تشریف میارین، با اشتیاق اومده‌ن که خدمتتون شرفیاب بشن.

و آن وقت میزبان‌ها و مهمان‌ها مثل اینکه تو باغ‌وحش به حیوان عجیب‌الخلقه‌ای برخورد کرده باشن، مرا دوره کردند.

حالا تکلیف من چی بود؟... به گوش اینها فرو کرده بودند که من یک موجود خارق‌العاده و فوق‌العاده باهوشی هستم.

ترسم برداشته بود... می‌ترسیدم مثل جنس فاسدی که به وسیلهٔ مؤسسات آگهی معرفی شده باشد، تو زرد دربیام و گند قضیه دربیاد. همه‌اش خدا خدا می‌کردم که مثل «عروس تعریفی!» دسته گل به آب ندم.

نمی‌دانستم چه کار کنم، آیا باید مثل همیشه یک گوشه کز می‌کردم و از ترس رسوایی جیک نمی‌زدم، یا بهتر بود تو حرف این و آن می‌دویدم و با چرت و پرت، به اصطلاح: ابتکار عملیات را به دست می‌گرفتم؟... آیا باید چاک دهنم را می‌کشیدم و با بذله‌گویی و صدور لطیفه‌های ملیح ملت را از خنده روده‌بر می‌کردم، یا بهتر بود خودم را می‌گرفتم و مثل اینکه انگار هر کلمه از حرف هام هزار سکه اشرفی قیمت دارد. چکه چکه حرف می‌زدم؟... چاره چی بود؟... خیس عرق شده بودم...

به هر حال کار از کار گذشته بود و راه پس و پیش نداشتم، باید قافیه را نمی‌باختم و هر جور که شده حضور ذهنی به خرج می‌دادم...

همه‌ش درست، ولی من در آن ساعت به کلی خرفت شده بودم و مختصر هوش و حواسی هم که داشتم پاک از سرم پریده بود. حتی کارم به جایی رسیده بود که نمی‌دانستم دست‌هایم را چه کنم یا کجا بگذارم. حس می‌کردم که صورتم داره کش می‌آد و دراز می‌شه. دندان‌هام تو دهنم



داشت قد می‌کشید و بزرگ می‌شد... درست مثل این بود که یک کله خر رو رو گردن من سوار کرده بودند...، چه خاکی باید به سر می‌ریختم؟...  
جماعت، همه‌شان مشغول بگو و بخند بودند، ولی من، درست مثل این بود که این لب‌های وامونده‌م را به هم قفل کرده باشند.  
خیلی نکته و لطیفه بلد بودم، آنقدر بلد بودم که حد و حساب نداشت، ولی از بخت بد حتی یک دانه‌اش هم یادم نمی‌آمد. شک نداشتیم که موقع رفتن، همه به ریشم خواهند خندید.

به صدای صاحبخانه چرتم پاره شد. یارو گفت:

- خب...، عقیده سرکار چیه؟

همه ساکت شدند و منتظر بودند که ببینند من چه غلطی می‌کنم، خیال می‌کردند تا دهنم را باز کنم تپه تپه معرفت از تو دهنم می‌ریزه بیرون...، ولی من، اصلاً نمی‌دانستم صحبت سر چی هست، یک مرتبه مثل اینکه از خواب پریده باشم گفتم:

- من؟...، بله...، چیز...، در واقع... بله بنده هم با سرکار هم عقیده‌ام.

توفانی از قهقهه راه افتاد.

لااله الاالله!... عجب بلایی گرفتار شده‌ام. از روزی که موش شده بودم تو همچی سوراخی نیفتاده بودم.

چیزی نمانده بود که‌های‌های بزمن زیر گریه. سرم را بلند کردم. نگاهی به سقف انداختم و یک مرتبه مثل اینکه شیطان زیر زبانم دویده باشد گفتم:

- حتماً این «انکدت» رو بلدید...

ای بابا... چه «انکدتی؟...»، «انکدت» دیگر چه کشکی بود، این دیگر چه پاپوشی بود که خودم برای خودم دوختم؟... تمام چشم‌ها به دهنم دوخته شد، می‌خواستند ببینند چه لعل و جواهری تلپ و تلپ از دهنم بیرون خواهد زد، و من بیچاره هر چی زور می‌زدم، حتی یکی از آن همه لطیفه‌هایی که بلند بودم یادم نمی‌آمد...، بالاخره دهنم را باز کردم و گفتم:

- بله، همون طوری که می‌دونین، یک روز مرحوم ملانصرالدین...

الهی خفه شم... ملا دیگر از کجا آمد تو دهنم؟... از هزار تا لطیفه‌اش حتی یکیش یادم نمی‌آمد و مردم همین طور منتظر بودند. گفتم:  
- بله، یک روز ملا نصرالدین...

زور بی‌خودی می‌زد. خواستم یک جوری سر و تهش را هم بیاورم.  
گفتم:

- بله، ملا...

و مثل خر، تو گل ماندم و اگر زن صاحبخانه به جای ملا به دادم نرسیده بود، ذره‌ای آبرو برایم باقی نمی‌ماند. زن صاحبخانه گفت:  
- بفرمایید، شام حاضره. سرد می‌شه.

با وجود اینکه تصمیم گرفته بودم آخر همه وارد اتاق ناهارخوری بشم اول همه سر سفره سبز شدم. حالا این هم به جهنم: نمی‌دونم چه مرگم شده بود که  
سوراخ دهنم را پیدا نمی‌کردم، سوپ می‌خوردم، از چاک دهنم می‌ریخت رو لباسم.  
دهن باز کردم که بگم: «خانم، دستتون درد نکنه، واقعاً که غذای خوشمزه‌ایه» گفتم:  
- حیف اون همه زحمت، این که یک تیکه نمک شده.

دختر خانه یک تکه گوشت گذاشت تو بشقابم، خواستم بگم: «متشکرم، کافیه» گفتم:

- این چیه، یه ذره...، پرش کن، بازم بده... سوپه که چیز گندی بود، بشقابمو پر پرش کن.

اصلاً یک چیزیم می‌شد، مثل اینکه شیطان تو بدنم رفته بود و هر کاری من می‌خواستم بکنم او عکسش را عمل می‌کرد.  
به جوانکی که پهلو دستم ایستاده بود، گفتم:

- آقا جون...، قمار خوب چیزی نیست...، کار آدمای لات و پدرسوخته‌س...

بیچاره پسرک رنگش پرید. گفت:

- من؟...، من؟...، من نه تنها تا به حال به ورق دس نزد، اصلاً از قمار متنفرم. و من، انگار فرصتی گیرم آمده بود که «نخوانده

ملائی» خود را به رخ بکشم، با صدای دورگه‌ای تو شکم پسره دویدم. گفتم:  
- آره ارواح ننهت... این کلاه رو سر بابات بذار.

\*\*\*

حالا دیگه همه متوجه من بودند، من هم مثل گرامافونی که فنرش در رفته باشد، یک ریز زبان گرفته بودم و چرت می‌گفتم. رویم را کردم به صاحبخانه -  
که شخص محترمی هم بود - و گفتم:  
آقا معذرت می‌خوام... بفرمایید ببینیم که دخترتون «دختر» هستن؟...  
مردک بدبخت از این سؤال تا پشت گوش‌هاش قرمز شده بود، با شرم زیاد گفت:  
- هنوز ازدواج نکردن... گفتم:  
- با وجود این شما به این چیزها اعتماد نکنین بهتره... خوبه ببرینش پزشک قانونی بدین یک معاینه‌ای ازش بکنن.  
متوجه چرندگویی خودم بودم. خواستم مهملی را که گفته بودم اصلاح کنم. اضافه کردم:  
- حتی بهتره که این معاینه‌ها رو هفته‌ای یک بار تجدید کنید، چون که چشم‌های دختره یک جوریه!

\*\*\*

بعد رفتیم سالن پذیرایی، قهوه آوردند.  
هر چه می‌خوام جلوی دهنم رو بگیرم، مگه می‌شه؟... درست مثل اینکه چفتش را کشیده باشند.  
به صاحبخانه گفتم:  
- خب... سرکار آقا، بفرمایید ببینم حقوق ماهانه جنابعالی چقدره.

- ماهی سیصد لیره.

گفتم:

- این پذیرایی، این منزل، این اسباب و اثاثه، این وضع زن و چند تا بچه، ممکن نیست با ماهی سیصد لیره بگرده، اینها را نمی‌شه با این پول فراهم کرد، راستشو بگو ببینم، یارو، چه کلکی سوار می‌کنی؟...

آخ‌خ...، راست راستی که اگه مردی پیدا می‌شد و در آن دقیقه یکی می‌گذاشت زیر گوشم و با یک اردنگی جانانه هم از در بیرونم می‌کرد، بزرگ‌ترین محبت را در حقم کرده بود.

مهمان‌ها سعی می‌کردند یک جوری صحبت را عوض کنند، ولی مگر من می‌ذاشتم؟... باز رویم را کردم به صاحبخونه، گفتم:

- خب...، این بچه‌ها دیگه چه صیغه‌ای هستن؟... چرا هیچ کدومشون به خودت نرفته‌ن؟...

و بعد به قیافهٔ موجوداتی که فریفتهٔ هوش سرشارم بودند نگاه کردم، همه‌شان در سکوتی مطلق، با شیفتگی و ستایشگری عجیبی مرا نگاه می‌کردند. یک هو پا شدم و فریاد زدم:

- من احمقم...، من یک احمق بی‌شرفی بیشتر نیستم...

- اختیار دارین، این حرف‌ها چیه می‌زنین؟... ما همه‌مون فریفتهٔ آن هوش و آن حضور ذهن سرکاریم... دوباره فریاد کشیدم:

- من یک خر بی‌شعور بیشتر نیستم...

مهمان‌ها شروع کردن به نجوا:

- واقعاً که شخصیت فوق‌العاده‌ییه!

- چه هوشی...، چه ذکاوتی!...

- محشره!...



- ببین... انگار چشم‌هاش جرقه می‌زنه!...  
دیگر طاقت من تمام شد. هوار کشیدم:  
- من یک الاغم... من یک الاغم.  
دوباره نجوا شروع شد:  
- بشریت رو به باد استهزاء گرفته!...  
- چه طنز تندی!...

دیگر ممکن نبود جلوی خودم را بگیرم. جست زدم روی میز و:

- عر رررررر... عر ررر... عر رر، عر، عر، - شروع کردم به عر عر کردن و آن وقت در حالی که مثل یک الاغ جفتک می‌انداختم، چهار دست و پا به طرف کوچه  
دویدم...

توی کوچه هنوز هم صدای نجوای آنان را می‌شنیدم:

- هوش، فوق‌العاده‌س!

راستی که عجیبه!

- من در عمرم همچی نابغه‌ای ندیده بودم!

- چنون پره که ازش داره سر میره!

- نکنه این هوش، آخر سر دیوونه‌ش کنه!

- آقا، بشریت را به باد هجو!...

- بشریت را به باد!...

- بشریت را...

- بشریت!...

\*\*\*

بله... چه می‌شود کرد؟...، ما با هوش خودمان اسم در کرده‌ایم و این اصل را دیگر به هیچ ترتیبی نمی‌شود عوض کرد...  
اگر گاه و یونجه بخورم، اگر جفتک بیندازم و اگر عرعر بکنم، باز هم آدم فوق‌العاده باهوشی هستم و ناچار در هر خریدم حکمتی نهفته است!

## ما به همین قدرش قانعیم

دوستم پرسید:

- چی میل داری؟

گفتم:

- یه نوشابه خنک.

- باید خیلی مواظب باشی. چند وقت پیش یکی از آشناهای ما قربانی همین نوشابه‌ها شد.

- چطور؟

- آخه تو این نوشابه مثل اینکه اسید زیادی می‌ریزن... اصلاً نمی‌دونم جوهرنمک و جوهر چه کوفت و زهرماری می‌ریزن که معده و روده‌های بیچاره سوراخ سوراخ شده بود.

\*\*\*

امان از این نوشابه‌ها... می‌خواهی یک نوشابه گازدار بخوری، اسیدش معده‌ات را سوراخ می‌کند. اسید می‌خریم برای مصرف دارویی، عینهو نوشابه گازدار کف می‌کند. ما نمی‌گوییم که توی نوشابه‌ها اسید نریزید. اگر هم بگوییم زحمت زیادی کشیده‌ایم، چون به هر حال خواهند ریخت. ما می‌گوییم بریزید اما کمتر بریزید که معده‌مان سوراخ نشود. تا حال ده بار شیرفروش‌مان را عوض کرده‌ایم. به هیچ کدامشان جرئت ندارم بگوییم: «آب تو شیر نریزید.» اگر هم بگوییم فایده‌ای ندارد فقط التماس می‌کنم که کمتر بریزید.

چیزی نمانده بود که یکی از آشنایان ما بر اثر مسمومیت شیر از بین برود. ما مجبوریم برای بچه کوچولویی که داریم، شیر بخریم. به شیرفروش‌ها می‌گوییم:

- حاضریم پول بیشتری بدهیم که لطفاً آب کمتری قاطی شیر بکنید.

اما خواهش و التماس ما نتیجه معکوس می‌دهد. می‌توانی ماست بخری و کمی آب مخلوطش کنی و دیوارهای خانه را سفید کاری کنی. نمی‌دانم گچ، یا نشاسته یا چیز دیگری تو ماست‌ها می‌ریزند. ما نمی‌گوییم ماست خالص به ما بدهید. اگر هم بگوییم گوش کسی بدهکار نیست. خواهش ما فقط این است که حتی الامکان کمتر چیز میز توی ماست بریزند.

یک عدل کاغذ روزنامه می‌خرم. به کارگاه برشکار می‌برم. اجرت برش را هر چه پیشنهاد کند، قبول می‌کنم. بیست درصد بابت کش رفتن از کاغذ را از پیش قبول کرده‌ام، اما وقتی کاغذ را تحویل می‌گیرم سی درصد کم است. دفعه بعد سی درصد حق کش رفتن حساب می‌کنم، اما وقتی تحویل می‌گیرم چهل درصد کم است.

من نمی‌گویم کش نروند. اگر هم بگوییم چه کسی به حرفم گوش می‌کند؟ من فقط می‌خواهم کمتر کش بروند.

وارد قهوه‌خانه‌ای می‌شویم. از قهوه‌چی می‌پرسم:

- چای تازه دمه؟

می‌گوید:

- همین الان دم کردیم.

چای می‌آورد. اما معلوم نیست خاکه قند و کربنات و چه آت و آشغالی با چای مخلوط شده که این قدر بدطعم است و غیر از این معلوم نیست در چه تاریخی دم شده...

ما چای تازه‌دم و معطر نمی‌خواهیم. تازه اگر بخواهیم در هیچ قهوه‌خانه‌ای پیدا نمی‌شود. ما فقط می‌خواهیم چایی که جلو ما می‌گذارند، کمتر کهنه باشد. روغن‌ها مخلوط، روغن زیتون تقلبی، کره همین طور... ما نمی‌گوییم که روغن و کره خالص و بی‌شیره‌پیله می‌خواهیم. ما اصلاً چیز غیرتقلبی نمی‌خواهیم اگر هم بخواهیم چه فایده؟... ما فقط می‌خواهیم کره و روغن را کمتر با چیزهای دیگر مخلوط کنند. ما کره و روغن



خالص نمی‌خواهیم. فقط می‌خواهیم کمتر تقلبی باشد.

## همهٔ ثروتم برای یک میخ طویله

هر دو همسایه من بودند. چشم دیدن همدیگر را نداشتند، یکی پس از دیگری بازنشسته شدند. هر دوشان هم پاداش نقدی کلانی گرفته بودند. می‌خواستند با پول کلانی که به دست آورده بودند، شروع به تجارت و ثروت‌اندوزی کنند، اما هیچ کدام وارد به کارهای تجارتي نبودند. برای مشورت و راهنمایی به دو مشاور متخصص مراجعه کردند.

مشاور اولی، یکی از کارشناسان برجسته امور مالی بود و توصیه کرد که این یکی همسایه‌ام تمام پولش را طلا بخرد، چون می‌دانست که قیمت طلا در مدت کمی به دو برابر قیمت فعلی خواهد رسید.

همسایه‌ام توصیه مشاورش را به کار بست و تمام پولش را طلا خرید.

مشاور دومی هم یکی از کارشناسان بنام امور اقتصادی بود. او هم به آن یکی همسایه‌ام توصیه کرد که تمام پولش را تیرآهن بخرد، چون می‌دانست که قیمت آهن در مدت کمی به دو برابر قیمت فعلی خواهد رسید.

این همسایه‌ام هم توصیه مشاورش را به کار بست و تمام پولش را آهن خرید.

مدتی بعد، همسایه اولی - که تمام پولش را طلا خریده بود - به مشاورش مراجعه کرد و پرسید که حالا چه باید بکند. مشاورش توصیه کرد که تمام طلاهایش را بفروشد، او هم فروخت... در این معامله صددرصد سود برده بود. خیلی خوشحال بود. باز رفت سراغ مشاورش که حالا باید چه کند، مشاورش باز توصیه کرد که تمام پولش را طلا بخرد. او هم همین کار را کرد، اما چون قیمت طلا خیلی ترقی کرده بود، این بار فقط توانست به اندازه نصف مقدار قبلی طلا بخرد.

همسایه دوم هم - که تمام پولش را آهن خریده بود - مدتی بعد به مشاورش مراجعه کرد و پرسید که حالا چه باید بکند. مشاورش به او توصیه کرد تمام آهن‌هایش را بفروشد. او هم فروخت در این معامله صددرصد سود برده بود. خیلی خوشحال بود. باز رفت سراغ مشاورش که

حالا باید چه کند، مشاورش باز توصیه کرد که تمام پولش را آهن بخرد. او هم همین کار را کرد، اما چون قیمت آهن خیلی بالا رفته بود، این بار فقط توانست به اندازه نصف مقدار قبلی تیرآهن بخرد.

سوداگر طلا باز رفت سراغ کارشناس امور مالی و کسب تکلیف کرد. قرار شد باز هم تمام طلاهایش را بفروشد، او هم فروخت، و در این فروش چنان سودی به چنگ آورد که از خوشحالی بال درآورده بود و می‌پرید. حیف که از دوران جوانی به عقلش نرسیده بود که راه ثروتمند شدن چیست، وگرنه تا حال میلیارد شده بود. بسیار خوب، اما حالا باید چه کار کرد؟ مشاورش به او پیشنهاد کرد که باز طلا بخرد. او هم همین کار را کرد.

بازرگان آهن باز رفت سراغ کارشناس امور اقتصادی و کسب تکلیف کرد. قرار شد باز هم تمام آهن‌هایش را بفروشد، او هم فروخت. سود او هم در این معامله چنان بود که از خوشحالی بال درآورده بود و می‌پرید. حیف که در دوران جوانی به عقلش نرسیده بود که راه و رسم پولدار شدن چیست، وگرنه تا حال میلیارد شده بود. بسیار خوب، اما حالا چه باید می‌کرد؟ مشاورش پیشنهاد کرد که باز آهن بخرد. او هم چنین کار را کرد.

سوداگر طلا توصیه مشاورش را مرتب به کار می‌بست، یعنی مرتب طلا می‌خرید و می‌فروخت، و هر بار طلا را به قیمتی خیلی بیش از قیمت خرید آب می‌کرد و سود کلانی به جیب می‌زد و باز از نو می‌رفت سراغ طلا، اما چون قیمت طلا ترقی روزافزون داشت، مقدار طلایی که هر بار می‌توانست بخرد، خیلی کمتر از مقدار گذشته می‌شد. به اندازه نصف دفعه قبلی... به اندازه یک سوم، به اندازه یک چهارم مقدار قبلی.

در هر فروش، سودی که به دست می‌آورد چند برابر بیشتر می‌شد، اما در هر خرید، مقدار طلایی که می‌خرید چند برابر کمتر از مقدار گذشته می‌شد و بالاخره روزی رسید که با پول کلانی که از فروش طلا به دست آورده بود، توانست فقط به اندازه گنجایش یک کیف پول خرد طلا بخرد.

بازرگان آهن هم توصیه‌های مشاورش را مرتب به کار می‌بست. یعنی مرتب آهن می‌خرید، بعد این آهن‌ها را به قیمتی خیلی بیش از قیمت خرید آب می‌کرد و سود کلانی به جیب می‌زد و باز از نو می‌رفت سراغ آهن، اما چون قیمت آهن روزبه‌روز بالاتر می‌رفت، مقدار آهنی که



هر بار می‌توانست بخرد، خیلی کمتر از مقدار گذشته می‌شد. به اندازه نصف دفعه قبلی... به اندازه یک سوم، به اندازه یک چهارم دفعه قبلی. در هر فروش، سودی که به دست می‌آورد چند برابر بیشتر می‌شد، اما در هر خرید، مقدار آهنی که می‌خرید چند برابر کمتر از مقدار گذشته می‌شد و بالاخره روزی رسید که با پول کلانی که از فروش آهن به دست آورده بود، توانست فقط به اندازه گنجایش گوشه حیاط خلوت خانه‌شان آهن بخرد. بازرگان آهن در بانک پول داشت، در جیبش پول داشت... اما قیمت آهن چنان بالا و بالاتر رفته بود که بازرگان آهن، برای خرید مجبور شد تمام ثروتش را روی آهن بگذارد.

یک روز بازرگان آهن را در خانه‌اش مرده یافتند. بازرگان آهن خودش را از میخ طویله خیلی بزرگی که به دیوار اتاق کوفته بود، حلق‌آویز کرده بود. قبل از خودکشی نامه کوتاهی نوشته و روی میز گذاشته بود. عین نامه این است: «تمام ثروتم به سختی تکافوی خرید این میخ طویله را داد. همین میخ طویله‌ای که خودم را به آن حلق‌آویز کرده‌ام. کسی مسئول مرگ من نیست. از بازماندگانم می‌خواهم این یگانه ماترک مرا، در کف قبرم، سیخکی و رو به بالا کار بگذارند.»

سوداگر طلا هم در مراسم تشییع بازرگان آهن شرکت کرده بود. خیلی غمگین بود. با چشمان اشک‌آلود به من نزدیک شد. می‌گفت:  
- اون لااقل تونست همه پولاشو بده و یه میخ طویله حسابی بخره و خودشو حلق‌آویز کنه، اما من باید چه خاکی به سرم بریزم؟... طلایی که این اواخر همه پولامو پاش می‌ریختم، هی روزه‌روز کمتر و کمتر می‌شد، تا اینکه این دفه آخری اون قدر کم شد که یادم رفته کدوم گوشه و کناری گذاشتمش. چه می‌دونم؟...

شاید وقتی زنم اتاقو جارو می‌زد، قاطی گرد و غبار از پنجره رفته بیرون و خدا می‌دونه باد کجا بردتش، اصلاً نمی‌دونم چی شده چیزی که می‌دونم، فقط اینکه ناپدید شده. خوشا به سعادت مرحوم همسایه‌مون که لااقل تونست با آخرین پولی که براش مونده بود، یه میخ طویله حسابی که بتونه خودش ازش حلق‌آویز کنه بخره، تازه اونم با خودش به گور بیره. اما من چی دارم؟ هر چه داشتم گرد و خاک شد و

پرواز کرد. غبار شد...

## بنده جاسوسم آمده‌ام خود را تسلیم کنم

سال‌های سال بود که جاسوسی می‌کرد. بسیاری از خرابکاری‌ها زیر رهبری او به ثمر رسیده بود. پیر شده بود، اما سرحال و جوان نشان می‌داد. این جاسوس سابقه‌دار و ورزیده را برای انجام مأموریتی به ترکیه فرستادند. این جاسوس که در تشکیلات زیرزمینی کشور خودشان به نام مأمور «او. ایکس». «۱۳» شناخته می‌شد، قبل از اینکه برای انجام مأموریت راهی کشورهای دیگر شود، زبان آن کشورها را یاد می‌گرفت، قرار شد برای زبان‌آموزی با یک زن ترک ازدواج کند. زن مناسبی پیدا کرد و با هم کنار آمدند. اما پدر و مادر این زن نمی‌خواستند دخترشان به عقد یک غیرمسلمان درآید. مأمور او. ایکس. ۱۳ در راه انجام وظیفه مسلمان شد، حتی زیر بار ختنه هم رفت و سرانجام با زن ترک ازدواج کرد.

رویدادهایی که گاه می‌تواند یک انسان را کاملاً عوض کند، البته به ندرت پیش می‌آید، اما محال نیست. ازدواج با یک زن ترک، و زندگی در میان مردم ساده و خوش‌قلب ترکیه هم آقای مأمور او. ایکس. ۱۳ را به کلی از این رو به آن رو کرد. دیگر نمی‌توانست و حاضر نبود به این مردم خوب و خوش‌قلب بدی کند. جاسوس سابقه‌دار برای اولین بار از شغل خودش احساس نفرت کرد.

یک روز تصمیم گرفت به اداره ضد جاسوسی برود و خودش را تسلیم کند، تصمیم گرفت برود مأموریت خود را فاش کند و بگوید که برای چه اقدامات تخریبی و چه انفجارهایی به ترکیه گسیل شده است و بگوید که دیگر حاضر به ادامه شغل جاسوسی نیست و پس از آن هم برگردد پیش زنش و بقیه عمرش را در میان مردم مهربان و خوش‌قلب ترکیه بگذراند.

یک روز بعد از ظهر به اداره ضد جاسوسی رفت، فکر می‌کرد همین که مأموران این اداره از هویت او آگاه شوند، خیلی تعجب خواهند کرد و او را فوراً بازداشت خواهند کرد.

در طبقه اول وارد اتاقی شد. مأموری که پشت میز نشسته بود، علت مراجعه را پرسید. او هم از آنجایی که تصمیم قاطع گرفته بود، میان بر زد و منظورش را بی‌پرده بازگو کرد. گفت که جاسوس کدام کشور است و چه مأموریتی دارد.



کشوری که نامش برده شده بود، برای مأمور آنقدر جالب و جذاب بود که اصلاً به کلمه جاسوس اهمیتی نداد. شاید هم چون تمام توجهش به آن کشور جلب شده بود، اصلاً کلمه جاسوس را نشنید.

مأمور «او. ایکس. ۱۳» وقتی که دید اقدام او عکس‌العملی به وجود نیاورد، تکرار کرد: «گفتم من جاسوسم!»

مأمور اداره ضد جاسوسی از پشت میز پا شد، دستش را به طرف او دراز کرد:

«از آشنایی‌تون خیلی خوشوقتم قربان، خواهش می‌کنم بفرمایید بنشینید.»

«اسم رمزی من مأمور او. ایکس. ۱۳ است.»

مأمور ترک هم خودش را معرفی کرد و گفت چه شغل و مقامی دارد:

«خواهش می‌کنم بفرمایید چه امری داشتید؟»

«عرض کردم که من جاسوسم...»

«بسیار عالی‌س عالیست! احسنت! خیلی خوشوقتم!» و پس از کمی فکر ادامه داد: «خب! چه امری داشتید؟ مایلید که شغلی به شما واگذار بشه؟... اگه

اینطوره خواهش می‌کنم تشریف ببرید طبقه دوم اتاق ۳۳ - ب، اونجا ترتیب کارتونو میدن.»

مأمور او. ایکس. ۱۳ رفت به طبقه دوم، اتاق ۳۳ - ب، و خودش را معرفی کرد:

«من جاسوسم!»

مأمور ضد جاسوسی با لحن خیلی جدی سؤال کرد:

«چه جور جاسوسی؟... رشته تخصصی جاسوسی شما چیه؟»

«مأمور تخریبیم. انفجار و این جور چیزها...»

«در این رشته پست خالی نداریم. همه پست‌ها پره... نمی‌تونیم فعلاً به شما شغلی واگذار کنیم!»

جاسوس خونسرد و سابقه‌دار و سرد و گرم روزگار چشیده بالاخره از کوره در رفت و صدایش را بلند کرد:

«عرض کردم که من جاسوسم!»

«باشه... اما کاری از دست ما ساخته نیست. ما نمی‌تونیم برای اینکه جنابعالی جاسوسید، پارتی بازی کنیم و...»

«انگار متوجه نشدید. عرض کردم که من جاسوسم. مأموریت مخفی دارم. تو این اداره کسی نیس که به حرف من رسیدگی کند؟ می‌خوام تمام نقشه‌های مخفی و مأموریت‌م رو فاش کنم...»

«پس من عوضی فهمیده بودم! می‌بخشید! لطفاً تشریف ببرید طبقه سوم، ته دالون، دست راست، اتاق آخر... اونجا به کار شما رسیدگی می‌کنن. اونجا دایره رسیدگی به امور انفجاراته.»

مأمور او. ایکس. ۱۳ به همان اتاقی که نشانی داده بودند، رفت:

«جناب آقا! من جاسوسم!»

«مأمور ترک بدون اینکه سرش را از روی میز بلند کند، جواب داد:

«کی شما را اینجا فرستاده؟»

«مأمور اتاق ۳۳ - ب... به طوری که می‌گفت شما به امور انفجارات رسیدگی می‌کنید؟»

«بله، درسته... اما چه جور انفجاری؟»

«... از قبیل انفجار پل و خلاصه این جور انفجارات!»

«بله، ما مأمور رسیدگی امور خرابکاری هستیم، اما امور انفجارات پل‌ها با ما نیست.»

«بسیار خوب، پس من پیش کی برم؟»

- لطفاً تشریف ببرید طبقه چهارم اتاق امور کل انفجارات. اونجا سؤال کنید که به امور انفجار پل‌ها کی رسیدگی می‌کنه، البته راهنمایی تون می‌کنن. جاسوس نامدار و خبره رفت به طبقه چهارم.

مأموری، خیلی با دقت حرف‌های او را گوش کرد و گفت:  
«نفرمودید چه جور پل‌هایی؟»

«آخه پل که یه جور نیست برادر! پل چوبی داریم، پل بتونی داریم، پل آهنی داریم، پل معلق داریم، پل سنگی داریم، پل پایه‌دار داریم، پل راه آهن داریم... پل که یه جور و دوجور نیس، صد جور پل داریم... تو اداره ما برای رسیدگی به امور هر پلی، دایره مخصوصی هست، اینجا اداره کل امور انفجاراته شما باید به دایره مخصوص پل‌های...»

«مأموریت من بیشتر درباره انفجار پل‌های آهنی است!»

«بله... حالا روشن شد! باید عرض کنم که جنابعالی اشتباهاً بنده رو سرافراز فرمودید. باید تشریف ببرید طبقه پنجم، اتاق ۶۰۱. به مأموری که اونجاست از طرف من خیلی سلام برسونید، بگید فلانی خواهش کرده کارتونو زودتر راه بندازه.»

جاسوس خبره و نامدار، با دلی پر امید رفت به طبقه پنجم، به همان اتاقی که نشانی داده بودند. منظورش را رک و راست و به تفصیل فاش کرد.  
مأمور ترک پرسید:

«پل آهنی را با چه چیزی منفجر می‌کنید؟»

صورت جاسوس از زور خشم سرخ سرخ شده بود و داد زد:

«منفجر می‌کنیم... حالا با هر چیزی که می‌خواد باشد! اصلاً این به شما ربطی داره که با چه چیزی منفجر می‌کنیم؟...»

مأمور ترک با مهربانی و صدای ملایم جواب داد:

«منظور بنده اینه که کارتون زودتر راه بیفته، نمی‌خوام سرگردون بشید، می‌خوام راهنمایی‌تون کنم... آخه یه وقت هس که دینامیتو مثلاً با فتیله منفجر می‌کنن، یه وقت با برق، یه وقت هم با فتیله باروتی... هر کدوم از این انفجارهام تو اداره ما دایره و متخصصان مخصوصی داره. یکی به امور انفجار به وسیله فتیله رسیدگی می‌کند، یکی به امور انفجار با برق و یا چیزای دیگه.»



جاسوس که دیگر کاسه صبرش به کلی لبریز شده بود، هوار کشید:

«من هم با فتیله، هم با برق، هم با فتیله باروتی و با همه جور فتیله‌ای منفجر می‌کنم... من جاسوسم. من مأمور انفجار و خرابکاریم!... دیگه حرفی ندارم، فهمیدید؟... من جاسوسم، جاسوسم، جاسوسم و همین!»

«پس حقش بود از اول فرموده بودید. شمار و عوضی راهنمایی کرده‌ن لطفاً تشریف ببرید طبقه اول، دست راست، اتاق سوم... اونجا راهنمایی تون می‌کنن و به مشکل تون رسیدگی می‌کنن.»

مأمور او. ایکس. ۱۳ از نو رفت به طبقه اول. وارد اتاق سوم در سمت راست شد. با آخرین امید منظورش را فاش کرد. مأمور ترک که داشت پالتویش را می‌پوشید که اداره را ترک کند، با دلخوری نگاهی به ساعتش کرد:

«بسیار خوب، اما چرا این قدر دیر تشریف آوردید؟ ساعت اداری دیگه داره تموم می‌شه. همین حالا اداره تعطیل می‌شه. کار شما خیلی ساده نیست، وقت می‌خواد. لطفاً فردا اول وقت اداری تشریف بیارید...»

مأمور او. ایکس. ۱۳ از اداره ضد جاسوسی خارج شد. راستی چه مردم مهربان و خوش قلبی!... چقدر ساده و خونسرد! حاضر نبودند جاسوسی را که با پای خودش سراغ‌شان رفته بود، دستگیر کنند. جاسوس خبره که از این همه خونسردی این مردم ساده از کوره در رفته بود، با این عزم که فردا دنبال مأموریت خطرناکش را بگیرد، از اداره ضد جاسوسی خارج شد!

## آی: زن و شوهر میلیونر می‌دزدیم

به زودی در امریکا کتابی به چاپ خواهد رسید. من اطمینان دارم که این کتاب به بسیاری از زبان‌ها ترجمه خواهد شد و مورد توجه همه جهانیان قرار خواهد گرفت. من نویسنده این کتاب آماده به چاپ را می‌شناسم. دو ماه پیش، خودش یک نسخه ماشین شده کتابش را برای من فرستاد.

او در این کتاب از راز یک تشکیلات زیرزمینی جدیدالتأسیس - در ایالات متحده امریکا پرده بر می‌دارد: البته، با دلایل کافی و زنده

و اتکا به واقعیت. نویسنده مطلقاً خیالبافی و داستان‌پردازی نکرده است. فقط واقعیت را شرح می‌دهد.

من سعی خواهم کرد موضوع کتاب را هر چه خلاصه‌تر و کوتاه‌تر، در زیر بیاورم:

شش جوان - چهار مرد و دو زن از اهالی ایالت کالیفرنیا، تصمیم می‌گیرند که ناگهان ثروتمند شوند! به این ترتیب که ثروتمندان و یا همسران آنها را بربایند و گروگان بگیرند و در مقابل دریافت مبلغ کلانی، گروگان‌ها را آزاد کنند. برای انجام نقشه خود هم یک تشکیلات زیرزمینی به وجود می‌آورند و شروع می‌کنند به مطالعه، که اول چه کسی را و به چه نحوی بربایند.

اولین شکارشان را انتخاب می‌کنند: همسر یکی از میلیونرهای سانفراسیسکوپی را می‌ربایند و در یکی از ویلاهای دور از شهر زندانی می‌کنند، و پس از آن به وسیله رادیو و تلویزیون و جراید، به اطلاع همگان می‌رسانند که اگر میلیونر سانفراسیسکوپی ظرف سه روز مبلغ هشتاد هزار دلار در فلان جا نگذارد، همسرش کشته خواهد شد.

اما این تهدید عکس‌العملی در مردم به وجود نمی‌آورد، چرا که اخیراً کار آدم‌ربایی و «گروگانگیری» خیلی بالا گرفته و رونق پیدا کرده، در نتیجه برای مردم عادی شده است.

ربایندگان با وجود اینکه مهلت را ۲۴ ساعت اضافه می‌کنند، شوهر میلیونر خانم حاضر به پرداخت مبلغ نمی‌شود و چون منظور این آدم ربایان آدمکشی نبوده و گروگانگیری بوده است، می‌مانند بلاتکلیف چه کنند! از طرفی هم نگهداری و پذیرایی این خانم میلیونر در آن ویلای دورافتاده، برایشان خیلی گران تمام می‌شود.

خانم میلیونر که یکی از گل‌های پلاستیده «طبقه بالا» ست، خیلی هم نازپرورده و باسلیقه است، طوری که هر غذایی را نمی‌خورد، هر مشروبی را نمی‌پسندند، مرتب نق می‌زند که برای آرایش موهایش و مانیکور ناخن‌هایش باید فلان ساعت آرایشگر را بیاورند و ماساژ صبح و عصرش هم باید روبه‌راه باشد. بیچاره آدم‌ربایان کلافه می‌شوند و تصمیم می‌گیرند دو نفر از میان خود انتخاب کنند تا با شوهر میلیونر تماس حضوری بگیرند...

شوهر مبلغ هشتاد هزار دلار را برای آزادی زنش خیلی غیرمنصفانه تشخیص می‌دهد. ربایندگان ده هزار دلار تخفیف می‌دهند، اما شوهر



هفتاد هزار دلار را هم زیاد می‌داند چون عقیده دارد که زنش این قدرها نمی‌ارزد! ربایندگان بیست هزار دلار دیگر (یعنی جمعاً سی هزار دلار) تخفیف می‌دهند و به پنجاه هزار دلار راضی می‌شوند، اما شوهر باز هم معامله را عادلانه نمی‌داند و عقیده دارد که زنش این قدرها هم نمی‌ارزد. ربایندگان: ده هزار دلارم محض خاطر شما کم می‌کنیم! شما چهل هزار دلار بدهید و خانمتون رو تحویل بگیرید. شوهر: اگر بیست سال پیش بود و تازه ازدواج کرده بودیم، البته برایش هر فداکاری که بگوئید، می‌کردم. اما امروز به این قیمت‌ها نمی‌ارزه! ربایندگان: محض خاطر شما ده هزار دلار! دیگر هم تخفیف می‌دیم تا به امید خدا معامله سر بگیره! شوهر به نشانه «نه» سری تکان می‌دهد. ربایندگان باز تخفیف می‌دهند: - خب! ۲۵ هزار دلار بدهید! این آخرین تخفیفه! اونم چون شما بید!... اگه کسی دیگه‌ای غیر از شما بود، یه سنت هم تخفیف نمی‌دادیم. صدایی از شوهر در نمی‌آید! ربایندگان به بیست هزار دلار و بعد هم به پانزده هزار دلار راضی می‌شوند. اما شوهر انگار نه انگار که زنش گروگان است! ربایندگان: شما سال قبل پانزده هزار دلار به جمعیت حمایت گربه‌های بی‌صاحب کمک کرده بودید. میلیونر: اون حسابش جداست. اول اینکه، من گربه‌ها رو خیلی دوست دارم! دوم اینکه، جمعیت حمایت گربه‌های بی‌صاحب، یک جمعیت رسمی و قانونی است. سوم اینکه، پولی که به این جمعیت پرداخته می‌شه، در عوض از مالیات سالانه‌ام کسر می‌شه! اما تشکیلات زیرزمینی که زن منو برده، از طرف دولت به عنوان یک تشکیلات خیریه و نیکوکاری شناخته نشده و پولی که به این تشکیلات می‌دهم، در واقع تماماً از کیسه خودم رفته. ربایندگان ده هزار دلار دیگر تخفیف می‌دهند:

«این آخرین تخفیفه! باور کنید برای خودمون بیشتر از اینا تموم شده!»

میلیونر می‌رود پشت بار و برای خودش ویسکی می‌ریزد.

ربایندگان: برای خاطر شما ازتون اصلاً منفعت نمی‌خواهیم فقط خرجی که کردیم بدید و زنتونو تحویل بگیرید!

از میلیونر صدایی در نمی‌آید! دو رباینده، با نومییدی از خانه خارج می‌شوند، بعد در یک جلسه فوق‌العاده تصمیم می‌گیرند که زن را آزاد کنند و شوهره را بدزدند.

ربایندگان، نقشه‌ای طرح می‌کنند و مرد میلیونر را می‌دزدند و در ویلای دورافتاده‌ای زندانی می‌کنند و برای رهایی او، از زنش هشتاد هزار دلار مطالبه می‌کنند، زن اصلاً اهمیتی نمی‌دهد! ربایندگان برای مذاکره حضوری سراغش می‌روند. زن جواب می‌دهد که برای رهایی شوهرش حتی یک سنت هم حاضر نیست بپردازد. ربایندگان توضیح می‌دهند که در این صورت ناچار خواهند شد شوهر را بکشند، زن با لبخندی حاکی از یک خوشحالی پنهانی جواب می‌دهد: «من حق ندارم تو کار خصوصی اشخاص دخالت کنم!»

ربایندگان با ناامیدی خانه را ترک می‌کنند و بر می‌گردند سر وقت شوهره و می‌گویند که آزاد است و می‌تواند برود! اما مرد ابداً حاضر به ترک آنجا نمی‌شود. شروع می‌کند به التماس که او را بیرون نکنند. ربایندگان علت را می‌پرسند، میلیونر توضیح می‌دهد که به جای برگشتن پیش آن عجوزه ترجیح می‌دهد که همین جا باشد! ربایندگان توضیح می‌دهند که اگر در اینجا بماند تمام کارهای تجارته‌اش می‌خوابد! اما میلیونر می‌گوید، کارمندانی دارد که کارهایش را اداره خواهند کرد و از این بابت اصلاً نگرانی ندارد.

ربایندگان بازوهای میلیونر را می‌گیرند و می‌خواهند او را کشان کشان از ویلا بیرون بندازند میلیونر شروع می‌کند به التماس: «حاضرم ده هزار دلار بدم که منو پیش اون عجوزه اکبیری بر نگردانید! ترجیح می‌دم همین جا زندانی شما باشم!»

اما تشکیلات زیرزمینی با این پیشنهاد موافقت نمی‌کند، میلیونر نرخ را بالا می‌برد:

«حاضرم بیست هزار دلار تقدیم کنم!» و سرانجام، بعد از چانه زدن‌های مفصل، میلیونر حاضر می‌شود هشتاد هزار دلار بدهد که او را پیش زنش برنگردانند. ربایندگان تعجب می‌کنند و می‌پرسند که چرا وقتی زنش را دزدیده بودند، حاضر به پرداخت این مبلغ نشده بود؟ میلیونر



جواب می‌دهد: «شما هشتاد هزار دلار برای آزادی زنم از من خواسته بودید در حالی که اگر همین مبلغ را برای نگهداری او خواسته بودید با کمال میل می‌پرداختم!»

ربایندگان از این موضوع حواسشان جا می‌آید و می‌روند سراغ زن میلیونر و می‌گویند که اگر هشتاد هزار دلار بابت زندانی بودن شوهرش نپردازد فوراً او را آزاد خواهند کرد.

زن التماس می‌کند که شوهرش را آزاد نکنند و بعد از چانه زدن بسیار زن میلیونر هم مبلغ هشتاد هزار دلار بابت آزاد نکردن شوهرش به ربایندگان می‌پردازد.

بعد از این تجربه، ربایندگان شروع می‌کنند به ربودن دیگران. هیچ‌کس حاضر به پرداخت یک سکه سیاه برای رهایی همسر نمی‌شود، اما همه‌شان برای زندانی ماندن همسرانشان هر مبلغی را که تشکیلات زیرزمینی پیشنهاد می‌کند، با کمال میل می‌پردازند.

بعد از این، تشکیلات زیرزمینی توسعه پیدا می‌کند تا آنجا که تغییر عنوان می‌دهد و می‌شود «ارتش آزادیبخش خانواده، با مسئولیت محدود!» و شعباتی هم در تمام شهرهای ایالات متحده دایر می‌کند و شروع می‌کند به نجات خانواده‌ها! ۵۱ درصد سهم شرکت را شش عضو اصلی و پایه‌گذار برای خود نگاه می‌دارند و ۴۹ درصد بقیه را هم به طور آزاد در اختیار مردم می‌گذارند!

کار «شرکت سهامی ارتش آزادیبخش خانه و خانواده با مسئولیت محدود!» به زودی چنان بالا می‌گیرد که سود هیچ «تراست» و کارخانه و تجارتخانه امریکایی دیگری به پای آن نمی‌رسد، و غیر از این چون کار این شرکت - یعنی آدم‌ربایی - به هر حال غیر قانونی است، در نتیجه مالیات هم نمی‌پردازد! لابد خواهید گفت حالا که این شرکت کارهای غیرقانونی انجام می‌دهد، چرا منحل نمی‌شود؟ برای اینکه این شرکت همسران کسانی را که صلاحیت منحل کردن آن را دارند، به طور رایگان و افتخاراً می‌رباید و به این ترتیب رشوهای به آنها می‌پردازد!

این شرکت، در اقدامات خود کاملاً رعایت عدالت اجتماعی را هم می‌کند به طوری که اول شوهر را می‌رباید و پس از سه ماه او را آزاد کرده و در عوض زنش را می‌رباید که در نتیجه این کوشش و تلاش، هم از شوهران پول می‌گیرد و هم از زنان و هم شوهران را راضی نگه

می‌دارد و هم زنان را.

کار این شرکت به اینها هم محدود نمی‌شود: شوهران میلیونری که مبالغ هنگفتی بابت آزاد نشدن زن‌هایشان می‌پردازند، در خطر آنند که منشی‌هایشان هم ربوده شود که در این صورت مجبورند بابت ربوده نشدن منشی‌هایشان هم هر مبلغی را که شرکت پیشنهاد می‌کند، بپردازند. حالا خواهید دید که این کتاب به زودی مورد توجه همه جهانیان قرار خواهد گرفت.

## عجب جاسوسی در جاسوسی است

از ماجرای دستبرد به اسناد دولتی - که اخیراً در امریکا روی داده - حتماً مطلع هستید. تمام خبرگزاری‌ها ماجرای چارلز رد فورد، سرباز نیروی دریایی امریکا را که به جرم جاسوسی دستگیر و محاکمه شد، به سرتاسر جهان مخابره کردند، اما جلوی انتشار چگونگی این محاکمه و بیخ پیدا کردن آن را گرفتند. چون رسیدگی به این واقعه جاسوسی هر چه پیش‌تر می‌رفت، شاخ و برگ بیشتری می‌یافت و پای خیلی از مقامات رسمی و شرکت‌ها و تأسیسات خصوصی را به میان می‌کشید. به این ترتیب که:

سرباز نیروی دریایی «ردفورد» برای بازجویی به کمیسیون نیروهای مسلح سنای امریکا احضار می‌شود.

سرباز نیروی دریایی «ردفورد» اتهامات وارده را می‌پذیرد و اعتراف می‌کند که وظیفه او جاسوسی به نفع پنتاگون، یعنی به نفع وزارت دفاع ملی امریکا بوده است. او از مأموران دفتری نیروی دریایی بود. محرمانه‌ترین اسنادی که از کاخ سفید ارسال می‌شد، از زیردست او می‌گذشت، او از این اسناد محرمانه فتوکپی بر می‌داشت به «پنتاگون» می‌رساند و به این ترتیب «پنتاگون» کاخ سفید (یعنی مقرر ریاست جمهوری امریکا) را زیر نظر می‌گرفت. بعد از پیشرفت بیشتر بازجویی‌ها، معلوم شد که این وظایف از طرف افسری به نام «هنری رابینسون» به «رد فورد» ابلاغ می‌شود.

«هنری رابینسون» را احضار می‌کنند. در جریان بازجویی معلوم شد که او هم از مأموران وزارت امور خارجه است و ملاقات‌ها و مذاکرات محرمانه وزارت امور خارجه را به اطلاع پنتاگون می‌رساند. هر چه بازجویی و رسیدگی پیش‌تر می‌رفت، قضیه جالب‌تر می‌شد؛ چرا که پای یکی از افسران کاخ سفید به نام «رابرت ولاندر» هم به میان کشیده شد. معلوم شد که این افسر هم گزارش‌هایی از جریانات کاخ سفید را به سازمان «سیا» می‌رساند.

شاخ و برگ پیدا کردن این قضیه سبب تعجب فراوان اعضا و رئیس کمیسیون نیروهای مسلح امریکا شد. از قراین و شواهد چنین بر می‌آید که وزارت دفاع امریکا، هم ریاست جمهوری، هم وزارت امور خارجه را و سازمان سیا هم ریاست جمهوری امریکا را زیر نظر گرفته‌اند.



اما قضیه به اینجا هم تمام نمی‌شود، چون با پیشرفت بازجویی‌ها، شبکه جاسوسی «هی» وسعت پیدا می‌کرد و به جاهای دورتر و باریک‌تر می‌رسید. در جریان بازجویی‌ها معلوم شد که یکی از افسران مأمور کاخ سفید یعنی «رابرت ولاندر» اطلاعات محرمانه کاخ سفید را در اختیار «گتی داگلاس» که از مأموران «سیا»ست می‌گذاشته! «گتی داگلاس» احضار می‌شود. در جریان بازجویی او هم معلوم می‌شود که نامبرده به نفع اداره امور بازرگانی خارجی اسرار و اطلاعات لازمه را از سیا به دست آورده و در اختیار اداره امور بازرگانی خارجی می‌گذاشته!

وقتی فعالیت‌های جاسوسی به این شکل وسعت پیدا می‌کند و با هم قر و قاطی می‌شود، کمیسیون مأمور رسیدگی به این امر، برای اینکه بداند کی به کیست و کدام مقام رسمی، کدام مقام رسمی دیگر را کنترل می‌کند، با مدارک و اسنادی که به دست آورده بود، یک نمودار تهیه می‌کند. پنتاگون در وسط، دو فلش از پنتاگون، یکی به کاخ سفید، و دومی به وزارت امور خارجه می‌رسد. یک فلش از کاخ سفید به سیا می‌رود، یک فلش هم از سیا به اداره امور بازرگانی خارجی.

تعداد فلش‌ها «هی» بیشتر می‌شد. بازجویی هر چه پیش‌تر می‌رفت، نقشه هم وسیع‌تر می‌شد. یکی از تندنویسان اداره امور بازرگانی خارجی هم اعتراف کرد که اسناد محرمانه اداره خودش را به اداره مطالعات علمی نیروی دریایی می‌رساند!

فلش‌هایی که از نقشه و طرح شبکه جاسوسی به این طرف و آن طرف می‌رفت، به تدریج بیشتر و قر و قاطی‌تر می‌شد. بر اثر تحقیقات بعدی معلوم شد که یکی از ژنرال‌های بازنشسته (الکساندر نف) که کارمند وزارت امور خارجه بوده، به نفع اف. بی. ای جاسوسی می‌کرده و یکی از مدیران اف. بی. ای هم به نام «جی. هایک» اسناد محرمانه اف. بی. ای را به یکی از تراست‌ها می‌فروخته و یکی از رؤسای قسمت فنی تراست هم، اسناد محرمانه تراست را به یکی از رؤسای دوایر وزارت دادگستری رد می‌کرده!

با مطالعه فلش‌هایی که از شدت فراوانی روی نقشه، شبیه یک تور شده بودند، معلوم می‌شد که پنتاگون، هم کاخ سفید و هم وزارت امور خارجه را، کاخ سفید سیا را، سیا اداره امور بازرگانی خارجی را، اداره امور بازرگانی خارجی پنتاگون را، پنتاگون وزارت دادگستری

را، وزارت دادگستری یک تراست را، این تراست اف. بی.ای را و همه اینها به وسیله جاسوس‌هایشان یکدیگر را زیر نظر دارند! قبلاً کسی پیش‌بینی نمی‌کرد که قضیه این طور شاخ و برگ بدواند و بیخ پیدا کند. معلوم شده بود، سازمان‌هایی که اصلاً عقل آدم به آنها نمی‌رسید، سازمان‌هایی دیگر را (که نام آنها هم به عقل آدم نمی‌رسید) زیر کنترل گرفته‌اند.

نیروی هوایی، وزارت متبوع خود (یعنی پنتاگون) را زیر نظر داشت، پنتاگون سازمان متبوع خود، یعنی کاخ سفید را، کاخ سفید یک شرکت راه آهن را، این شرکت راه آهن، به یک کارخانه هواپیماسازی جاسوس می‌فرستاد، جاسوس‌های این شرکت هواپیماسازی در یک شرکت فیلمبرداری که اصلاً هیچ ارتباطی با آن کارخانه نداشت، جاسوسی می‌کردند. این شرکت فیلمبرداری هم جاسوس‌هایش را روانه یک سندیکای کارگری می‌کرد، این سندیکا هم به دلیل نامعلومی، یک تجارتخانه داروسازی را با جاسوس‌هایش زیر نظر گرفته بود.

اگر مغزهای الکترونیک اختراع نشده بود، غیرممکن بود که مغز آدمیزادها، از این شبکه درهم و پیچ در پیچ و تو در تو سر در بیاورند. اما مغزهای الکترونیک و وسایل پیشرفته تکنولوژیک این شبکه سر درگم و درهم و برهم را می‌شکافتند و پیش می‌رفتند.

در این ماجرای جاسوسی و زیر نظرگیری. پای کلیساهای، دانشگاه‌ها، ادارات ثبت احوال شهرستان‌ها، حتی داروخانه‌های کوچک هم به میان آمد! وقتی رئیس کمیسیون نیروهای مسلح، از یکی از خانم‌های سکرتر بازجویی می‌کرد، معلوم شد که این خانم منشی، جاسوس «مافیا» است و اسناد محرمانه اف. بی.ای را از راه پنتاگون به یکی از شرکت‌های معتبر نفتی می‌رساند.

رئیس کمیسیون رسیدگی از او پرسید:

«شما به دستور چه کسی انجام وظیفه می‌کنید؟»

وقتی خانم منشی توضیح داد که یکی از مدیران کارخانه سیگارسازی - که اسناد محرمانه یکی از ادارات گمرکی را به وزارت بازرگانی می‌دهد - که این شخص هم یکی از اعضای کمیسیون نیروهای مسلح و از مأموران رسیدگی به این جریان جاسوسی بود، به عنوان شخصی که به او دستور می‌دهد، به رئیس کمیسیون معرفی کرده، جلسه را برای تنفس به مدت نیم ساعت تعطیل کردند. در ادامه جلسه هم، همین عضوی که اخیراً متهم شده بود، اعتراف کرد که به دستور رئیس کمیسیون رسیدگی انجام وظیفه می‌کرده است!

وقتی کار به اینجا کشید، کار بازجویی و رسیدگی را متوقف کردند. چون از این بازجویی‌های طولانی، نتیجه لازمه به دست آمده بود. نتیجه این بود: راز عظمت و پایداری «ابر قدرت‌ها» در این تشخیص داده شد که تمام شرکت‌های رسمی و خصوصی و مقامات و اشخاص همدیگر را زیر نظر دارند. یعنی همه جاسوس و «پیا»ی هستند. و به این ترتیب تمام اسناد و اطلاعات محرمانه‌ای که هر کدام می‌تواند به کشورهای خارج فروخته شود، در خود امریکا با همان قیمت خریدار و مشتری فراوان دارد!

## استاد واقعاً معرکه کرده!

- استاد واقعاً معرکه کرده...
- چیز تازه‌ای کشف کرده؟
- این سؤال از تو بعیده. اگر تو که روشنفکری این سؤالو بکنی، از مردم معمولی چه انتظاری باید داشت؟
- حالا بگو استاد چی کار کرده؟
- تو تمام کتب تاریخ ادبیات نوشته شده که تاریخ تولد «شرمندی» شاعر شیرین سخن، چهارم جمادی الاوله. اما استاد ثابت کرده که یک چنین چیزی نمی‌تواند درست باشد و تاریخ تولد «شرمندی» چهارم جمادی الاول نیست.
- چطور؟
- یک کتاب ششصد صفحه‌ای نوشته.
- با این کتاب مسئله رو به اثبات رسونده؟
- نه جانم... چنین مسئله مهمی رو مگه میشه با یه جلد کتاب به اثبات رسوند؟ تو جلد چهارم هم می‌خواد با ادله و براهین ثابت کنه تاریخو ثابت کرده.

- یعنی چی؟

- یعنی اینکه تو جلد اول، بعد از پونزده سال مطالعه و تحقیق، استاد فقط مطرح کرده که تولد «شرمندی» نمی‌تونه روز چهارم جمادی الاول باشه.

- بعد؟

- تو جلد دوم یا نمی‌دونم جلد سوم، شاید هم جلد چهارم هم می‌خواد با ادله و براهین ثابت کنه که تاریخ چهارم جمادی الاول از بیخ و بن به کلی غلطه. بعد هم تو جلد پنجم و ششم. تاریخ صحیح تولد شو به اثبات می‌رسونه.

- خب، بقیه جلداشو چه وقت می‌خواهد تموم کنه؟

- ان‌شاءالله اگه خدا عمری بده و توفیق یار باشه، تا پونزده، بیست سال دیگه جلد دومش تموم می‌شه. آخه الان ۶۴ سال از عمر مبارک استاد می‌گذره.

- بعد از استاد، باید استادهای دیگه‌ای بیان و دنبال کارشو بگیرن و تموم کنن.

- می‌خواستم یه چیزی بپرسم:

راستی این «شرمندی» شاعر اگه در چهارم جمادی الاول متولد نشده پس در چه تاریخی متولد شده؟

- همین نکته‌س که در تمام کتب تاریخ ما تاریک و مبهمه. استاد در حقیقت، می‌خواد ثابت کنه که «شرمندی» شاعر در سوم جمادی الاول متولد شده، یعنی در شب چهارم جمادی الاول به دنیا اومده. اگه بعد از نصف شب به دنیا اومده بود، اون وقت تاریخ چهارم جمادی الاول صحیح بود اما استاد ثابت می‌کند که «شرمندی» شاعر، قبل از نصف شب به دنیا اومده.

بنابراین، تاریخ تولد صحیح، چهارم جمادی الاول نیست، سوم جمادی الاوله. تمام مورخان ما این اشتباه رو کرده اند و تاریخ تولد «شرمندی» رو چهارم جمادی الاول ذکرکردن و این همون مسئله اساسی و مهمیه که استاد داره ثابتش می‌کنه.

- همه‌ش همین؟



- پس می‌خواستی چی باشه؟... مگه اثبات تاریخ صحیح تولد یک شاعر قرن چهارم کار آسونیه؟
- خب، مگه نمی‌شه این مسئله رو با سه، چهار خط توضیح داد؟... آخه شیشصد صفحه کتاب برای اثبات این موضوع زیاد نیس؟
- اگه استاد می‌خواست این موضوع رو با سه، چهار تا سطر بنویسه و قال قضیه را بکنه، پس فرقتش با من و تو چی بود؟
- راستی، تو از کجا فهمیدی تاریخ سوم جمادی الاول صحیحه و چهارم جمادی الاول غلطه؟
- چون خود استاد به من گفت، کتابو که کسی نمی‌خونه.
- خب، پس چرا چاپ می‌شه؟
- معلومه که از اهمیت علم کوچک‌ترین اطلاعی نداری. یه کتاب، هر چی بیشتر خواننده داشته باشه و بیشتر فهمیده بشه، ارزش علمی‌ش همون قدر کمتره. از طرف دیگه، هر چی کمتر خواننده داشته باشد، از لحاظ علمی با ارزش‌تره، حتی اگه اصلاً خواننده‌ای نداشته باشد، ارزشش باز بالاتر میره.
- عجیبه!
- هیچ هم عجیب نیس، خیال کردی هر کسی می‌تونه طوری حرف بزنه که هیشکی ازش سر در نیاره؟ ببین، الانه یه ساعتی که من و تو داریم حرف می‌زنیم و حرف دیگه رو هم می‌فهمیم... حالا اگه تونستی پنج دقیقه طوری حرف بزنی که هیشکی ازش سر در نیاره.
- من که نمی‌تونم! خیلی سخته!
- سخت نیست، غیر ممکنه! حالا ببین اگه قرار باشه پونصد صفحه کتاب بنویسی که هیشکی ازش سر در نیاره... اونوخ چی؟...
- حالا بگو ببینم، استاد چه جوری ثابت کرده «شرمندی» شاعر که من قبلاً اسمش رو هم نشنیده بودم در چهارم جمادی الاول به دنیا نیومده؟
- هنوز اثبات اثبات نکرده. قضیه اینه که «شرمندی» تو یکی از شعرهاش گفته که «وقتی که دیروز به وصال امروز می‌رسید، من دیده به جهان گشودم.» خب، حالا خودت حساب کن که دیروز و امروز چه وقت به وصال هم می‌رسن.

قضیه خیلی ساده‌س. دیروز و امروز درست سر نصف شب به هم می‌رسن، یعنی درست سر ساعت دوازده نصف شب... و از طرفی، «شرمندی» گفته: «وقتی به وصال هم می‌رسند» تو چه کردی؟... گفته «می‌رسیدند» یعنی هنوز نرسیده بودند و داشتند به هم می‌رسیدند. بنابراین، «شرمندی» باید قبل از نصف شب به دنیا اومده باشه. یعنی قبل از ساعت دوازده. حالا یک دقیقه زودتر یا دو دقیقه دیرتر، دیگه مهم نیست. اون چه مهمه اینه که «شرمندی» شاعر قبل از سر ساعت دوازده چهارم جمادی الاول به دنیا اومده نه در روز چهارم. پس حالا که در روز چهارم جمادی الاول به دنیا نیومده، باید در روز سوم جمادی الاول به دنیا اومده باشه.

- حالا اصلاً همه اینا به چه دردی می‌خوره؟!

- می‌خواستی به چه دردی بخوره؟...

به این درد می‌خوره که یک ادیب و محقق سه جلد کتاب بنویسه و ثابت کنه که «شرمندی» شاعر سر ساعت یازده و نیم جمادی الاول به دنیا اومده. بعد یکی دیگه بیاد و بتونه خودش، سه جلد کتاب دیگه بنویسه و ثابت کنه که «شرمندی» شاعر، سر ساعت یازده و نیم به دنیا نیومده و سر ساعت یازده و سی و پنج دقیقه به دنیا اومده و بالاخره، نتیجه این برخوردها و بحث‌ها این میشه که تاریخ تولد «شرمندی» شاعر با دقیقه و ثانیه‌ش روشن بشه. حالا فهمیدی؟..

- باید ببخشی. یه سؤال دیگه دارم:

حالا اگه شرمندی شاعر روز چهارم جمادی الاول به دنیا نیومده باشه و روز سوم جمادی الاول به دنیا اومده باشد، یا سر ساعت یازده و نیم به دنیا نیومده باشه و سر ساعت یازده و سی و پنج دقیقه به دنیا اومده باشه، مگه طوری می‌شه؟

- پس تاریخ ادبیات یعنی چی؟

بدون اینا مگه میشه تاریخ ادبیاتی وجود داشته باشه؟ باید یه دانشمندی بیاد و بگه چهارم، اون یکی بیاد و بگه نخیر، سوم و نه چهارم! بالاخره تا بحث و جدل پیش نیاد که تاریخ صحیح روشن نمی‌شه و همین جور تاریک می‌مونه.

- فایده این کارها چیه؟

- واقعاً که خیلی نفهمی! فایده این کارها اینه که تاریخ صحیح تولد شاعر بزرگوار و مایه افتخاری مثل «شرمندی» بالاخره با ثانیه و دقیقه‌ش روشن بشه. خیال کردی دنیا همین جور الکی داره پیشرفت می‌کنه؟ باید یه دانشمندی بیاد و یه نظریه‌ای بده، یکی دیگه‌م باید بیاد نظر اونو رد کنه و یه نظریه تازه‌ای بده تا مسائل تاریک یکی یکی روشن بشه و دنیا بتونه جلو بره.

- حق با شماس. اگه این اساتید نبودند، خدا می‌دونه دنیا توی چه ظلمتی فرو می‌رفت. اصلاً حقایق روشن نمی‌شد! زندگی کردن در دل تاریکی و مجهولات واقعاً وحشتناکه. خدا به استاد عمر بده، سایه‌شان را از سر این ملک و ملت کم نکنه. اگه استاد و امثال استاد نبودند، تاریخ تولد «شرمندی» شاعر هم یکی دیگه از مجهولات می‌شد و خدای نکرده، به اشتباه فکر می‌کردیم که «شرمندی» واقعاً در روز چهارم جمادی الاول به دنیا اومده. راستی اگه این اساتید نبودند تکلیف ما چی می‌شد؟ حتی تاریخ صحیح تولد «شرمندی» شاعر قرن چهارم هجری‌مون تو تاریکی می‌موند و مردم خیال می‌کردن راست راستکی «شرمندی» شاعر روز چهارم جمادی الاول به دنیا اومده. خدا به استاد توفیق و عمر بده که بالاخره ما رو روشن کرد و اجازه نداد عمری در حسیض جهل و گمراهی باقی بمانیم.

## مقبره خانوادگی

نسیم ملایم اول بهار می‌وزید. مسافران در ایستگاه حومه، منتظر قطار بودند. سالن انتظار پر بود. نیمکت‌های توی راهرو هم پر بود. عده‌ای هم که جای نشستن گیر نیاورده بودند، در انتظار قطار استانبول قدم می‌زدند.

زنی که یک بچه قنذاقی تو بغلش بود، به خانمی که روی یکی از نیمکت‌ها نشسته بود، نزدیک شده و او را به حرف کشیده بود. زن بچه به بغل سی سالی بیشتر نداشت، اما از زور چاقی خیلی مسن‌تر نشان می‌داد. موهای سیاهش را با فر شش ماهه دالبر انداخته بود. پوست تنش سفید و صورتش گرد و چاقالو و گونه‌های سرخاب مالیده‌اش برجسته بود. مانتویی رنگارنگ از پارچه چل تکه با رنگ‌های براق و زننده به تن کرده بود. از خانمی که روی نیمکت نشسته بود پرسید:

- ببخشید خانوم جون، اگه بی‌ادبی نباشه می‌خواستم بیرسم کجا تشریف می‌برید؟

- میرم استانبول. می‌خوام سری به دخترم و دامادمون بزنم.

- ایشالا به سلامتی و خوشی خانوم جون، اتفاقاً منم دارم میرم استانبول... می‌خوام یه سری به مقبره خانوادگی‌مون بزنم... تا چن وقت پیش ماشین شخصی هم داشتیم، اما بعد آقامون یه آپارتمان خرید و اسباب کشی کردیم اونجا. این آپارتمان‌ها عیبشون اینه که گاراژ ندارن. اینه که مجبور شدیم ماشینمونو بفروشیم. آدمی که عادت به ماشین شخصی داشته باشه، خیلی سختشه که منتظر قطار بشه. اگه آقامون ماشینمونو نفروخته بود، الانه سوارش می‌شدم و تو یه چشم به هم زدن خودمو می‌رسوندم به استانبول، یه راست می‌رفتم سراغ مقبره خانوادگی‌مون و یه فاتحه برای امواتمون می‌خوندم و دوباره سوار می‌شدم سر یه آب خوردن بر می‌گشتم...

- مقبره خانوادگی‌تون کجاس؟

- مقبره خانوادگی ما؟... تو چیزه... تو قبرستون جدید شهرداری (برای اینکه بدانند اطرافیان متوجه شده‌اند یا نه، به دور و برش نگاهی کرد) اول‌ها مقبره خانوادگی‌مون تو «مولانا قاپو» بود، اما آقامون از اونجا خوشش نیومد، می‌گفت: «مولانا قاپو» قدیمیه. اینه



که تو قبرستون جدید به مقبره خانوادگی خرید و داد نبش قبر کرن و استخوان‌های امواتمونو از تو مقبره خانوادگی قدیمی مون درآوردن و بردن تو مقبره خانوادگی جدیدمون چال کردن...

- این قبرستون جدید کجاست؟

- او، مگه نمی‌دونین خانوم جان؟... قبرستونش خیلی اعیونیه... هر مرده‌ای رو نمی‌ذارن اونجا خاک کنن. جای آدمای حسابیه... نمی‌دونید چقدر آبرومنده، ماشالا عین بهشته... خانم جون، اگه جسارت نباشه می‌خواستم بپرسم که شمام مقبره خانوادگی دارین؟  
- بله، داریم...

- آخه بعضی‌ها ندارن. اینه که پرسیدم. (برای اینکه حرف هایش شنیده شود صدایش را بلندتر کرد) خانوم جون هر کی خونه و خونواده داره، باید مقبره خانوادگی هم داشته باشه، به خدا ما از وقتی که مقبره خانوادگی جدیدمونو خریدیم، خیالمون راحت شده...  
- چطور؟

- برای اینکه آدم اگه بره سراغ مقبره خانوادگیش، می‌تونه واسه همه امواتش فاتحه بخونه، اما اگه آدم مقبره خانوادگی نداشته باشه، هی مجبوره بره این قبرسون و اون قبرسون، هم وقتش تلف می‌شه، هم به همه‌شون نمی‌رسه. حسن مقبره خانوادگی همینه که همه اموات آدم یه جان. آخه ماشالا هزار ماشالا فامیلای مام خیلی زیادند... خدا قسمت هر مسلمونی بکنه خانم جون، مقبره خانوادگی برای هر مسلمونی لازمه...  
- ببخشید، مثل اینکه گیشه باز شده، من میرم بلیت بخرم.

زنی که مقبره خانوادگی داشت، به خانم شیک‌پوشی نزدیک شد:

- پناه بر خدا مردم چه ندید بدیدن! همین پیرزنی که الان پا شد رفت بلیت بخره، یه ساعته منو به حرف کشیده که مقبره خانوادگی شونو به رخم بکشه. آخه به من چه که تو مقبره خانوادگی داری یا نداری؟ معلوم بود که نداره خانم جون... اصلاً معلوم بود خونواده نداره که مقبره خانوادگی داشته باشه. واخ واخ واخ... چه افاده‌ها، چه پزها خواستم بهش بگم خانوم مگه مجبوری دروغ بگی، اما جلو خودمو

گرفتم، آخه کسی که مقبره خونوادگی داشته باشه از ریختش معلوم می‌شه... خانم جون، اگه بی‌ادبی نباشه می‌خواستم بپرسم شما مقبره خونوادگی دارین؟

- داریم، تو شهر سامسون.

- واخ واخ واخ!... چه دور!... مقبره خونوادگی ما تو محله «شیشلی»یه... تا خونه‌مون دو قدم راهه. اسم قبرستون جدیدو که حتماً شنیدین، اونجاس. نمی‌دونین چه جای خوش منظره‌ای یه، عین بهشت البته برامون خیلی گرون تموم شد، اما می‌ارزه، چون ماشالا خیلی هوا داره، باغبونم داره، مرتب گل کاریش می‌کنن. شما فرمودین مقبره خونوادگی شما کجاس؟

- تو سامسون.

- آره، اونجاها مقبره خونوادگی ارزونه...

زن شیک‌پوش لبخندی زد و بلند شد و راه افتاد.

- زن مقبره‌دار به چپ و راستش نگاهی انداخت. کسی را ندید به طرف سالن رفت و به زن لاغر و ریزنقشی نزدیک شد:

- آره ارواح باباش!... تو سامسون مقبره خونوادگی دارن!... بگو آخه زن، مگه مجبوری دروغ بگی؟

زن لاغراندام که موضوع را نمی‌دانست هاج و واج نگاهش کرد و گفت:

- با من بودین؟

- آره خانم جون، با شما بودم یه زنی که معلوم بود به نون شبش محتاجه، منو به حرف کشیده بود که مقبره خونوادگی‌شونو که ندارن - به رخم بکشه.

- کی؟

- همین زنی که یه دقیقه پیش منو به حرف کشیده بود. اصلاً سامسون کجاس که مقبره خونوادگی داشته باشه؟ پناه بر خدا مردم مثل آب خوردن دروغ

می‌گن. آدم اگه دروغم می‌گه باید یه طوری بگه که مردم باور کنن... منم دارم میرم سراغ مقبره خونوادگی‌مون، می‌خوام شب

جمعه‌ای یه فاتحه‌ای برای امواتمون بخونم. می‌دونین مقبره خونوادگی ما کجاس؟ تو قبرستون جدیده...  
- خیلی عالیه.

- هم خیلی خوش منظره‌س، هم ماشالا تا بخوایی هوا داره و دل‌بازه، عین بهشت... اما شما چی؟ شمام مقبره خونوادگی دارین؟  
- خیر نداریم.

- غصه شو نخورین خانم جون، ایشالا قسمت شمام می‌شه. ما از هفت پشت قبل مقبره خونوادگی داریم. مقبره خونوادگی خیلی مهمه خانم جون، اصلاً وقتی مادر شوهرم آمده بود خواستگاریم اول پرس‌وجو کرده بود ببینه مقبره خونوادگی داریم یا نه وقتی خیالش راحت شده بود که داریم، اونوقت ازم خواستگاری کرده بود. چون مادرشوهرم گفته بود: محاله از خونواده‌ای که مقبره خونوادگی نداشته باشن، عروس بیارم... بله خانم جون وقتی فهمیده بود که مقبره خونوادگی داریم...

زن لاغراندام ناگهان به دنبال بچه‌اش که از آنها دور شده بود دوید و حرف زن مقبره خانوادگی‌دار ناتمام ماند. به این طرف نگاه کرد که شکاری گیر بیاورد و مقبره خانوادگی‌شان را به رخش بکشد. کسی را در آن دور و بر ندید. رفت بیرون. عاقله‌زنی روی یکی از نیمکت‌ها نشسته بود. زن مقبره خانوادگی‌دار خودش را به او رساند:

- ببخشید خانم جون، کجا تشریف می‌برید؟  
- میرم استانبول.

- منم مسافر استانبولم، میرم یه سری به مقبره خونوادگی‌مون بزنم. شمام مقبره خونوادگی دارید؟  
- بله.

- آگه بی‌ادبی نباشه، می‌خواستم بدونم کجاس؟  
- تو محله بیک.

- بیک خوب جایی‌یه... ولی خب، من قبرستون جدید و بیشتر می‌پسندم، آخه اونجا خیلی بهتره...

عاقله زن جوابی نداد. او ادامه داد:

- هوا یهو گرم شد، مگه نه؟

- بله.

- آگه یخچال برقی نبود، تکلیف مردم با این گرما چی بود؟ شما که حتماً یخچال برقی دارید؟!

- بله داریم.

- آگه فضولی نباشه می‌خواستم بدونم یخچال شما چند پایه‌س؟

- چن پا، یا چند پایه؟

- یعنی چند تا چیز داره، چند تا پایه؟

- والله من نشمردم، اما حتماً چهار تا پایه داره دیگه.

- مال ما هشت پایه‌س، یخچال قدیمی ما چهار پایه بود، اما عوضش کردیم، چون یخچال چهار پایه به درد نمی‌خوره.

- بله، حق با شماس.

- ماشین رختشویی مونم عوض کردیم و یه جدیدشو خریدیم. جارو برقی مونم دیگه کهنه شده، می‌خواهیم یه جدیدشو بخریم. من به آقامون می‌گم، خوب،

این وسایل برقی قدیمی مونو بفروشیم. اما آقای ما ماشالا تا بخوایین دس و دل‌وازه، وسایل قدیمی مونو می‌بخشه به فقیر بیچاره‌ها. ماشینم داشتیم، اما

وقتی آپارتمان خریدیم مجبور شدیم بفروشیمش، عیب آپارتمان اینکه که گاراژ نداره.

قطار رسید. همه سوار شدند. زن مقبره خانوادگی‌دار، از هم‌صحبتش جدا شد و در کوپه دیگری نشست. در طرفین، او مردی و پسری نشسته بودند، اینجا

را نپسندید و جا عوض کرد و پهلوی زنی نشست:

- شمام استانبول تشریف می‌برین؟

- بله.



- منم میرم استانبول... می‌رم یه سری به مقبره خونوادگی مون بزنم و برگردم... شمام مقبره خونوادگی دارین؟  
- خیر.

- او، خدا مرگم بده... پس خونواده شما چی کار می‌کنن؟

- می‌خواستین چی کار بکنیم؟

- خانم جون آخه اجل که پیش پیش خبر نمی‌کنه، مقبره خونوادگی یعنی راحتی، یعنی راحتی فکر و خیال... یعنی اینکه همه فامیل همیشه پیش هم باشن، یعنی آدم وقتی رفت سراغ امواتش بتونه برای همه‌شون یه فاتحه دسته جمعی با خیال راحت بخونه... مقبره خونوادگی ما تو قبرستون جدید، جاش خیلی خوش منظره‌س عین بهشته... شما قبرستون جدیدو ندیدید؟ انگار که بهشته... مقبره‌هاشم ماشالا خیلی گرونه، همه کسی نمی‌تونه بخره... جای آدمای خونواده‌داره، ماشالا فامیلای ما تا بخوایین زیادن...

قطار به ایستگاه استانبول رسید. زن مقبره‌دار و بچه بغل و روسری به سر و لباس چل تکه به تن، به طرف بنگاهی دوید. روی این بنگاه این تابلو نصب شده بود:

«مؤسسه کار و کارگریابی. مستخدمینی که از این مؤسسه استخدام شوند، ضمانت می‌شوند.»

## فضول را بردند جهنم...

سوار اتوبوس مسافرتی «ایزمیت» شدم. باید به «بایرام اوغلی» می‌رفتم. بایرام اوغلی در شصت کیلومتری «کادی کوی» است. ساعت حرکت رسید، اما اتوبوس راه نیفتاد. صندلی‌های شماره پانزده و شماره بیست و یک خالی بود. مسافرها شروع به غر زدن کردند.

یکی از مسافرها:

- دو نفر هنوز نیومده‌ن. باید یه خورده منتظر شیم.

بعد همین شخص سرش را از پنجره درآورد و شروع کرد به داد زدن:

- آهای شماره پونزه... آهای شماره بیست و یک... شماره پونزه...

از تلاشی که نامبرده برای پیدا کردن مسافران غایب و راه انداختن اتوبوس می‌کرد، به نظرم رسید که راننده، یا شاگرد راننده و یا بلیت فروش اتوبوس است.

- آهااای، شماره بیست و یک... مرد تنومند و قلچماق و سرخ رویی، که به دستی سبدی و به دستی توبره‌ای داشت، دوان دوان و نفس زنان خودش را به اتوبوس رساند و سوار شد و روی صندلی شماره بیست و یک نشست.

مردی که مسافران غایب را صدا می‌زد:

- این همه آدمو معطل کردی که چی؟ چرا سر وقت نیومدی و سوار شی؟

مرد تنومند و قلچماق و سرخ‌رو، چون نمی‌توانست گردن کلفتش را بگرداند، با تمام تن رو به یارو برگشت و تشرزنان جوابش را داد:

- به تو چه مرتیکه؟... دلم خواسته دیرتر سوار شم.

مردی که مسافران غایب را صدا می‌زد، از این تشر جا خورد. صدایش را برید، بدجوری خیط شده بود. اما برای تلافی و برای اینکه در

انظار به اصطلاح کوتاه نیامده باشد، باز سرش را از پنجره درآورد و شروع کرد به عربده کشیدن و صدا زدن مسافر شماره پانزده.

- آهاااای. شماره پونزه... آهای، کدوم گوری موندی شماره پونزه... کجایی شماره پونزه...

عربده‌اش محوطه گاراژ را می‌لرزاند. یکی از مسافرها:

- خب، اتوبوس راه بیفته...

همان مرد جوابش را داد:

- هر جایی باشه الانه پیداش می‌شه... اگه خیلی عجله داری برو تاکسی دریست سوار شو.

و بعد از گفتن این حرف، باز سرش را از پنجره درآورد و شروع کرد به عربده:

- آهای شماره پونزه... شماره پونزه...

راننده اتوبوس سوار شد و ماشین را روشن کرد. معلوم شد که یارو راننده اتوبوس نبود. اتوبوس در جا کار می‌کرد و باز یارو سرش را از پنجره درآورد و

عربده را سر داد:

- آهای مسافر شماره پونزه...

در جلویی اتوبوس بسته شد. اتوبوس می‌خواست راه بیفته که مردی با عجله خودش را به اتوبوس رساند چپید تو. اتوبوس راه افتاده بود. مسافر تازه

وارد به زحمت و سکندر زنان خودش را به صندلی شماره پانزده رساند و نشست. معلوم بود که خیلی دویده بود. قفسه سینه‌اش مثل دم کوره باز و بسته

می‌شد و نفس نفس می‌زد.

مردی که مسافران غایب را صدا می‌زد، شروع کرد به سرزنش مسافر تازه‌وارد:

- چرا سر وقت نمی‌آیی و سوار شی؟... آخه خوبیت داره که این همه آدم معطل یه نفر بشن؟

مسافری که دیر کرده بود آدم خجولی بود عذرخواهی کرد:

- حق با جنابعالی‌س... باید ببخشید. یارو صدایش را یک پرده دیگه کلفت‌تر کرد:



- چی چی رو ببخشیم؟... این همه مسافرو دو ساعته معطل کردی، حالام ببخشیم؟... آخه چی چی رو ببخشم؟  
- به خدا خیلی شرمندهم اصلاً نمی‌دونم با چه زبونی عذرخواهی کنم.  
- آخه به چه حقی این همه مسافرو معطل کردی؟  
مسافر شماره پانزده که از خجالت سرخ شده بود نمی‌توانست سرش را بلند کند و تو چشم بقیه نگاه کند. با صدای گریه ماندی عذرخواهی کرد:  
- حق با جنابعالی‌س. بنده حق نداشتم این همه مسافرو معطل کنم. به خدا خیلی شرمندهم.  
اما مرد که قلچماقی می‌کرد فکر کردم شاید بلیت فروش است.  
بلیت فروش بلند شد شروع کرد به گرفتن بلیت‌ها. معلوم شد که یارو بلیت فروش هم نبود، فکر کردم که شاگرد راننده است. اما در این میان مردی که دم دست راننده نشسته بود، پا شد شروع کرد به نوشابه فروختن.  
پس یارو شاگرد راننده هم نبود، گفتم که یارو صاحب اتوبوس است.  
تقریباً سی کیلومتری دور شده بودیم، اما هنوز نفهمیده بودم مردی که این همه توپ و تشر می‌زد، چه کاره است. او همان طور آقای را که چند دقیقه دیر کرده بود، به باد توپ و تشر گرفته بود و ول‌کن نبود.  
- مردم کار و کاسبی دارن. آخه چرا بعضی یا این قدر شعور ندارن که اینو بفهمن... این همه مسافر که همه‌شون مثل تو بیکاره نیستن...  
مرد عینکی هنوز هم سرخ می‌شد و عذرخواهی می‌کرد.  
وقتی اتوبوس به ایستگاه بایرام اوغلی نزدیک می‌شد، همان مسافر تنومند و قلچماق و سرخ‌رو برگشت به طرف مردی که یک ساعت بود آقای عینکی را به سؤال کشیده بود و غرید:  
- آهای، با توام... تو چی‌کاره این اتوبوسی مرتیکه.  
مردی که یک ساعت بود توپ و تشر می‌آمد، یکهو مثل توپی که بادش در رفته باشد، فروکش کرد:



- من؟... من هیچ... من

- هیچ چیه مرتیکه؟... تو تو این اتوبوس چی کاره ای؟

- من هیچ... مسافرم... من مسافرم...

در ایستگاه بایرام اوغلی پیاده شدم اتوبوس حرکت کرد. اما از پیاده شدنم پشیمان شدم، چون خیلی دلم می‌خواست بدانم در آن اتوبوس گفت‌وگو به کجا خواهد کشید.

## اگر مگس‌ها نبودند

وقتی ده ساله بود، می‌گفت:

«اگه منم کیف داشتم، اگه منم مثل اونای دیگه کتاب و اسباب‌بازی داشتم، اگه منم کتابای قصه داشتم، اون وقت می‌دیدن چه جوری کار می‌کنم. آخه من که هیچی ندارم. مگه با این وضع می‌شه کار کرد؟»

\*\*\*

وقتی سیزده ساله شد، مثل بچه‌های دیگه همه جور کتاب و دفتر و اسباب‌بازی داشت، کیف هم داشت، اما باز هم کار نمی‌کرد. می‌گفت:

«من که مثل اونای دیگه لباسای خوب ندارم... من و خواهرام و داداشم و مامانم و بابام، همه‌مون تو یه اتاق زندگی می‌کنیم... کاشکی منم یه میز برا خودم داشتم، یه گنجه برا خودم داشتم. اگه اینارو داشتم، اون وقت می‌دیدن چه جوری کار می‌کنم...»

\*\*\*

در هجده سالگی یک اتاق خصوصی هم داشت، اما باز هم کار نمی‌کرد. می‌گفت:

«یه آدمی به سن و سال من، اگه هفته‌ای لااقل ده لیره پول توجیبی نداشته باشه، چطور می‌تونه کار کنه؟... اگه منم مثل اونای دیگه هر کتابی را که دلم می‌خواست بخرم، اون وقت می‌دیدین که چه جوری کار می‌کردم...»

\*\*\*

وقتی بیست ساله شد، همه اینها را داشت. اما می‌گفت:

«اگه دوره دانشکده زودتر تموم می‌شد. اصلاً زندگی چیزی دیگه‌س، مدرسه چیزی دیگه. وقتی دانشکده رو تموم کردم چون کار کنم، چون کار کنم که همه ماتشون ببره. می‌خوام کتاب بنویسم. می‌خوام اثری به وجود بیارم که همه... آخ، اگه دوره دانشکده زودتر تموم می‌شد.»

\*\*\*

وقتی در بیست و چهار سالگی دانشکده را تموم کرد، می‌گفت: «اصلاً هر کاری می‌کنم، نمی‌تونم اون طوری که دلم می‌خواد کار کنم، نمی‌تونم اون طوری که باید حواسمو جمع کنم. اگه این خدمت سربازی زودتر تموم می‌شد... شب و روز می‌نوشتم و می‌نوشتم... کار می‌کردم... صبر کن، بذار دوره سربازیم تموم بشه، اون وقت می‌بینی کار کردن یعنی چی... اون وقت می‌بینی چه اثری به وجود می‌آورم. صبر کن، بذار کتابم در بیاد، اون وقت بین اسمم چه جوری سر زبونا بیفته! آخ... اگه این دوره سربازی...»

\*\*\*

دوره سربازی را در بیست و شش سالگی تمام کرد.  
می‌گفت:

«نمی‌تونم کار کنم... البته کار می‌کنم، اما اون طوری که دلم می‌خواد نمی‌تونم کار کنم... تو این وضع چه جوری میشه کتاب نوشت؟...»

هر روز مجبورم به این در و اون در بزنم، کار گیر بیاوم، پول دربیارم... آدم آگه یک کار آبرومند، یک درآمد کافی نداشته باشه، چطور می‌تونه یک اثر به وجود بیاره؟... آگه وضعم رو به راه می‌شد، هر شب تا صبح کار می‌کردم و کتابمو می‌نوشتم... اما با این وضع!...»

\*\*\*

در بیست و هشت سالگی وضعش روبه‌راه شده بود، اما باز هم نمی‌توانست کار کند، می‌گفت:  
«با این وضع نمی‌شه کار کرد و والسلام... آخه آدمی مثل من چرا نتونه لاقل یه خونه دو اتاقی و مرتب داشته باشه؟... چرا یه رادیوی خوب نداشته باشه؟... آگه رادیو داشتم موزیک گوش می‌کردم، از موزیک الهام می‌گرفتم و شروع می‌کردم به نوشتن... آخ... کاشکی یه رادیو داشتم.»

\*\*\*

در بیست و نه سالگی یک آپارتمان مرتب و دو اتاقی اجاره کرد. رادیو هم خرید. اما باز هم نمی‌توانست آن طوری که دلش می‌خواست کار کند و شاهکاری را که از سال‌ها پیش قصد نوشتنش را داشت، بنویسد. می‌گفت:  
«آه از دست تنهایی... تنهایی راستی بد چیزیه... مثل اینکه سینه‌ام یک غار خالی و بی‌انتهاست! آخه آدم چطور می‌تونه تو تنهایی دل به کار بده؟... باید یک چیزی آدمو تشویق کنه، سر شوق بیاره، به آدم نیرو بده... اصلاً من برای کی کار کنم؟... از کی الهام بگیرم؟... آه، آه... کجایی‌ای عشق؟...»

\*\*\*

در سی سالگی عاشق شد، هم دوست داشت، هم مورد علاقه بود. اما باز هر کاری می‌کرد نمی‌توانست شاهکاری را که از سال‌ها پیش در فکرش



بود بنویسد. می‌گفت:

«عشق خوب چیزیه، البته تو خوب بودنش حرفی نیس، اما تا آدم ازدواج نکنه، اون طوری که باید و شاید دست و دلش به کار نمی‌ره... اگه ازدواج کنم، اگه سر و سامونی به زندگیم بدم، اون وقت می‌تونم با دل راحت و خیال آسوده دست به کار شم. گر چه ازدواج هم آسون نیس. آه، آه... کاش می‌تونستم زودتر ازدواج کنم و از این بلا تکلیفی خلاص شم... اگه از این بابت هم خیالم راحت می‌شد، اون وقت می‌دیدید چه جوری کار می‌کردم، حتی یک دقیقه مو تلف نمی‌کردم...»

\*\*\*

در سی و دو سالگی ازدواج کرد. خوشبخت بود، اما نمی‌توانست اثرش را به وجود بیاورد. البته حق هم داشت. می‌گفت:

«مشکلات زندگی خانوادگی یکی دو تا که نیس. مجبورم صبح تا شب مث سگ بدوم. با این همه گرفتاری چطور می‌شه نشست و کار کرد؟... برا اینکه کتابمو بنویسم، باید بتونم از صبح تا شب پشت میزم بشینم، مطالعه کنم، کار کنم... آخ از دست این گرفتاری‌ها...»

\*\*\*

در سی و شش سالگی درآمد خوبی داشت. درآمدش بیشتر شده بود، اما چه سود؟... می‌گفت:

«تو این خونه دو اتاقی...، اونم چه اتاق‌هایی؟... نمی‌شه توش تکون بخوری... سر و صدای بچه‌هام از یک طرف... آخه مگه می‌شه تو این جای تنگ، تو این سر و صدا با فکر آسوده نشست و کار کرد؟... آه، آه... اگه می‌تونستم یه خونه چار - پنج اتاقی اجاره کنم، اون وقت نشون می‌دادم که کار کردن یعنی چی!...»

\*\*\*



در سی و هشت سالگی خانه‌ای پنج اتاقه اجاره کرده بود، اما نمی‌توانست کتابش را بنویسد. البته گناهی هم نداشت، می‌گفت: «تو خونه‌های شهر اصلاً نمی‌شه کار کرد. سر و صدا آدمو کلافه می‌کنه... برای اینکه اثرمو به وجود بیارم به آرامش و سکوت احتیاج دارم، اما اینجا از زور گرد و خاک و سر و صدا نمی‌شه نفس بکشی... اگه می‌تونستم تو یه محله دنج خونه مناسبی گیر بیارم، اون وقت می‌دیدین چه جوری کار می‌کردم... من تشنه کارم، اما با این وضع غیرممکنه بشه کار کرد.»

\*\*\*

در چهل سالگی، تو یک محله خیلی آرام و خوش منظره، تو یک خانه بزرگ و خوب، زندگی می‌کرد. اما اگر بپرسید: «خب... بالاخره اون طوری که دلش می‌خواست، می‌تونست کار کنه؟...» باید بگویم: «نه!...» البته اگر نمی‌توانست کار بکند، سبب داشت (!) می‌گفت:

«آه، آه...» اگه آدم تو خونه‌ش فرش‌های خوب، مبل‌های راحت، اشیای عتیقه، تابلوی نقاشی و مجسمه‌های باارزش نداشته باشه، میز تحریر خیلی بزرگ نداشته باشه، چه جوری می‌تونه کار کنه؟... آدم باید خوب زندگی کنه... باید چیزای خوب ببینه، چیزهای خوب بشنوه... آدمی مثل من باید گرامافون و صفحه‌های موسیقی کلاسیک داشته باشه... باید تابلوهای نقاشی داشته باشه، تا هم گوشش و هم چشمش با چیزهای خوب پر بشه... و اون وقته که واقعاً بتونم بشینم و شروع کنم به نوشتن؟...»

\*\*\*

در چهل و دو سالگی به همه اینها رسید. همه چیز داشت، اما چه فایده؟... مگر می‌شد کار کرد؟... می‌گفت: «کسی از حال من خبردار نیس... اصلاً هیچ کس از حال هیچ کس خبر نداره... البته وضع مالیم خوبه. زنم هم راستی راستی زن نازنینیه، بچه‌هام هم ماشاءالله خیلی عاقلند. خونم بزرگه، راحتی، آبرومنده، خوش منظره‌س. اشیای عتیقه و گرون قیمت هم دارم. وقت فراوون هم

دارم. اما - امان از دست این مگس‌ها... مگه می‌ذارن کار کنم؟... شما نمی‌دونید از دست این مگس‌ها چی می‌کشم...  
آه، آه... اگه این مگس‌ها نبودند، اون وقت نشون می‌دادم که کار کردن یعنی چی... اما این مگس‌ها... اصلاً شما نمی‌تونید بدونید که از دست این  
مگس‌ها چی می‌کشم... مگه می‌ذارن بشینم و حواسمو جمع کنم و شروع کنم به نوشتن... اگه این مگس‌ها نبودند، اون وقت می‌دیدین چه جوری کار  
می‌کنم... اما با این وضع ابداً نمی‌شه کار کرد. چون این مگس‌ها نمی‌ذارن بخوابم... بی‌خوابی هم نمی‌ذاره حواسمو جمع کنم... البته می‌خوام شب‌ها  
بشینم و کار کنم، اما اونم نمی‌شه، چون باید پنجره‌ها رو ببندم... اگه پنجره‌ها رو ببندم از گرما کلافه می‌شم... اگه روی پنجره‌ها توری بکشم که خونه از  
ریخت میفته... چی گفتید؟... گفتید که زمستون کار کنم؟... مگه زمستون‌ها مگس نیست؟... آخه چرا زمستون‌ها مگس نیست؟. آه، آه... اگه مگس‌ها  
نباشن من چه کار باید بکنم؟... اصلاً من نمی‌دونم که چرا...»

## لالاکن پسر، لالا

باید می‌خوابیدم. خانه گرم بود، شکمم سیر بود. از نیمه شب هم خیلی گذشته بود، و غیر از این، یکی از رمان‌های خواب‌آور هم در دستم بود، غم و غصه مهمی هم نداشتم. باید می‌خوابیدم. اما هر کاری می‌کردم خوابم نمی‌برد. شنیده بودم که اگر بی‌خوابی به سر آدم بزند، باید شروع کند به شمردن. من هم شروع کردم به شمردن: یک... دو... سه... چهار... ده... صد... هزار...

از بیرون پچ‌پچه‌ای شنیدم. در یواشکی باز شد. غیر از بر و بچه‌های خودمان، همسایه‌ها هم آمده بودند. نگو که صدای من، همان طور که گرم شمارش بوده‌ام، به تدریج بالاتر رفته بوده است. همین سبب نگرانی بر و بچه‌ها شده بود. دیدم که دارند هاج و واج نگاهم می‌کنند... گفتم:

- صدا نکنید، حواسمو پرت نکنید.

و ادامه دادم:

- هشتصد هزار و نهصد و هفتاد و سه... هشتصد هزار و نهصد و هفتاد و چهار... هشتصد هزار و...

چشم‌های همسر، بچه‌ها و همسایه‌هایم از ترس گرد شده بود و نگاهم می‌کردند. گفتم:

- نترسید، طوری نشده، به سرم نزده... واسه اینکه خوابم بیره، دارم می‌شمرم.

چه خوابی؟... ساعت از ۹ هم گذشته... پاشو از پنجره نگاه کن.

آفتاب حسابی بالا آمده بود و من هنوز داشتم می‌شمردم! بر و بچه‌ها حق داشتند نگران شوند!

از آن شب به بعد، دیگر هر کاری می‌کردم خواب به چشمم نمی‌آمد. دکتر معتقد بود:

- خیلی کار می‌کنید. اعصابتون ناراحت شده.

قرص‌های خواب‌آور و مسکن اعصاب تجویز کرد، اما هر چه بیشتر دوا می‌خوردم، حالم بدتر می‌شد: اصلاً خوابم نمی‌برد.

دکتر قرص‌های قوی‌تر تجویز کرد، اما آن هم فایده نمی‌کرد...

ششمین روزی بود که دچار مرض بی‌خوابی شده بودم. خانه‌نشین شده بود. همسرم که داشت از خانه خارج می‌شد گفت:

- امروز تو مواظب بچه باش. من واسه خرید می‌خوام برم بازار...

پسر ما یازده ماهه است. بچه خیلی آرام و سالمی است. او هفته‌ای یک بار هم گریه نمی‌کند. خلاصه اینکه نگهداری علی ما کاری ندارد. گفتم: البته که مواظبشم.

ساعت یک بعد از ظهر بود. همسرم کارهایی را که باید می‌کردم، یکی یکی توضیح داد:

- تا ساعت سه اصلاً کاریش نداشته باش. بذار مثل همیشه به حال خودش بازی کنه. سر ساعت سه شیرشو بده و بذار بخوابه. تو کاریش نداشته باش، خودش می‌خوابه. قبل از پنج بیدار نمی‌شه، تا اون وقت هم خودم برگشتم.

همسرم رفت، اما همین که پاش را از در گذاشت بیرون، بچه نرم نرمک شروع کرد به ونگ زدن. تعجب کردم. باور کردنی نبود. علی کم کم شروع کرد به گریه کردن و چه گریه‌ای!... مثل اینکه داشتند گوشت تنش را می‌کنند.

- پسرم، آرام بگیر... پسرم هیس... اما هر چه می‌گفتم: «هیس» گریه‌اش بلندتر می‌شد. فکر کردم که ممکن است کک تو لباسش رفته باشد. لختش کردم. از نو لباس‌هایش را پوشاندم، اما ساکت نمی‌شد. فکر کردم شاید گرسنه است. اما نه، علی ما خارج از برنامه شیر نمی‌خورد. به هر حال شیرش را درست کردم و ریختم تو شیشه‌ش. ساکت شد، اما همین که سر پستانک به لب‌هاش خورد، یک هو شیشه را گرفت کوبید توی فرق سرم! سر تا پا غرق شیر شدم. یک نفس ونگ می‌زد. گفتم شاید تشنه است. لیوان کوچولوی خودش را آب کردم گرفتم جلوی دهانش. اما با پشت دستش چنان ضربه‌ای به لیوان زد که لیوان پرت شد وسط اتاق. باز گریه را سر داد، و چه گریه‌ای!...

چه کار باید می‌کردم؟... بغلش کردم، بازیش دادم. انداختمش هوا، گرفتمش:

- پسرم چه مامانی‌یه... پسرم چه مامانی‌یه...

اما هر چه بازیش می‌دادم، هر چه می‌انداختم و می‌گرفتمش فایده‌ای نداشت - ساکت نمی‌شد که نمی‌شد.



یک مشت مجله و روزنامه ریختم جلوش. همان طور که روزنامه و مجله‌ها را پاره پاره می‌کرد، کمی آرام گرفت اما تا کارش تمام می‌شد، دوباره از نو شروع می‌کرد به جیغ کشیدن و گریه کردن... بعد حمله کرد به گلدان‌ها و شروع کرد به چیدن و پرت کردن گل‌ها. گفتم: «عیبی نداره، بذار گل‌ها رو بکنه، هر کاری می‌خواد بکنه، اما ساکت بشه.»

شروع کردم به شکلک درآوردن... به آواز خواندن و روی شکم ضرب گرفتن... اما فایده‌ای نداشت. لپ‌هایم را باد می‌کردم و با تلنگر می‌زدم روش، صدای طبل می‌کردم، رو سرم نشاندمش، بشکن زدم و یا راه رفتم، کولش کردم و قلمدوشش کردم، رو سرم نشاندمش، بشکن زدم، هر ادایی که بگویند درآوردم، اما بی‌فایده بود. با هر بازی تازه‌ای که در می‌آوردم، یک لحظه - فقط یک لحظه - ساکت می‌شد، «هرهر»ی می‌کرد و گریه و جیغ و ونگ را از نو سر می‌داد.

براش قصه «گنجشکه» را گفتم، لیلی لیلی لیلی حوضک بازی کردم، معلق زدم، - خلاصه هر کاری که بگید، کارهایی که اگر برای مردم می‌کردم، به عنوان یک دلک خیلی هنرمند تشویق می‌کردند و مشهور می‌شدم... اما چه فایده، علی ساکت نمی‌شد. ساعت سه بعدازظهر شده بود. نفس راحتی کشیدم، چون ساعت خواب علی بود. گذاشتمش توی رختخوابش. شیشه شیرش را پر کردم و جلوش گرفتم. اما لگدی به شیشه زد که نگو... شیشه پرت شد وسط اتاق... عجیب بود. این بچه عادت داشت تا تو رختخواب می‌رفت، خوابش می‌برد. اما آن روز تمام کارهایش معکوس بود، گفتم: «پسرم لالا کن.»

اما علی لالا کن نبود از رختخواب درش آوردم. نشستم روی زمین پاهام را دراز کردم. یک بالش گذاشتم رو پاهام و علی را خواباندم رو پاهام و شروع کردم به پیش پیش کردن و تکان دادن پاهام:

لالا لالا، لالا پسرم لالا. پسر خوشگل من، لالا... پسر من قشنگه، لالا... پسر من زرنکه لالا... پیش پیش پسرم، لالا... بارک‌الله پسرم، لالا... ماشالا پسرم، لالا... بخواب آقاجون، لالا... بخواب باباجون لالا... پدر من در اومد، لالا، پدر تو درمیارم لالا... نازی نازی پسرم لالا... پسر من بزرگ که شد یه آدم خیلی حسابی می‌شه، لالا... می‌خواد آدم حسابی بشه، می‌خواد نشه، لالا... یالا

پسرم، دیگه بخواب، پسر پسر چرا نمی‌خوابی؟ لالا... پیش پیش پسرم، لالا... ناز ناز پسرم، لالا... من که پیر شدم پسرم بزرگ می‌شه، لالا... عصای دستم می‌شه، لالا... آره ارواح بابات، عصای دستت می‌شه، لالا... تو خودت واسه ابویت چه عصایی بودی که پسرت واسه تو باشه؟ لالا... دیگه بخواب پسرم، لالا... پسرم بزرگ که شد باعث افتخار باباجونش می‌شه، لالا... آره جون تو همیشه لالا... از حالاش معلومه که وقتی بزرگ شد چه تحفه‌ای میشه، لالا... اینکه دلخوری نداره لالا... به خودت رفته، مگه تو خودت چه تحفه‌ای بودی، لالا... بخواب که دیگه پدرم دراومد، لالا... وگرنه پدرتو در میارم، لالا... پیش پیش بچه‌جون، بالا... پیش پیش داداشم، لالا... بچه‌داری عجب کار سختیه، لالا... قدر پدرتو بدون پسرم، لالا... آره جون تو، خیلی قدرتو می‌دونه، همون قدر که تو قدر پدرتو دونستی، لالا... پسر من بزرگ که شد می‌خواد به وطنش خدمت کنه، لالا... آره جون تو، سماق بمک، لالا... پسر من مرد که شد دست پدرشو می‌گیره، لالا... منتظر باش تا بگیره، همون جور که خودت گرفتی، لالا... بخواب پسر گلم، لالا... این بچه با این حرف‌ها بخواب نیست، لالا... حالا کجاشو دیدی، لالا... پدری ازت دربیاره که از به دنیا اومدنت پشیمون بشی، لالا... لالا کن پسرم، لالا... بخواب که خفهم کردی آقاجون، لالا... پسر من باباشو خیلی دوست داره، لالا... آره جون خودت، خیلی دوست داره، لالا... این بچه از اون بچه‌ها نیست، لالا... به خدا از همون بچه‌هاست، لالا... وقتی بزرگ شد عین خودت که باباتو تیغ می‌زدی، چون تیغ بزنه که بگی ایوالله، لالا... از حالاش معلومه چه جونوریه، لالا... لالا کن پسر قشنگم لالا... الانهس که کشیده رو بخوری لالا... پیش پیش، پیش پیش، لالا کن پسرم... پیش پیش پسرم... پیش پیش، پیش پیش... و از شما چه پنهان، به صدای پیش پیش و لالایی خودم، خودم خوابم برده بو. اما بچه؟... من را به خواب داده بود و از رو پاهام پا شده بود، تمام اتاق را زیر و رو کرده بود، هرچه گیرش آمده بود شکسته بود، گلدان‌ها و میز و صندلی‌ها را برگردانده بود، خلاصه، خانه را داغون کرده بود... وقتی همسرم به خانه برگشت بود، دیده بود بچه نشسته روی آخرین داستانی که نوشته بودم و گلاب به رویتان، دارد...!

زنم داد و فریاد کرده بود که:

- «اینجا چه خبر شده؟...» من یک هو از خواب پریدم. اما چشمهایم بسته بود. کلافه خواب بودم، خیال کردم بچه بیدار شده، همان طور با چشمهای بسته و کلافه خواب، شروع کردم به تکان دادن پاهایم و خواندن لالایی:

بخواب پسر شیرینم، لالا...!

زنم داد زد:

- چه ت شده؟

گفتم:

- مثل اینکه خوابم برده بود. حالا هر وقت بی‌خوابی به سرم بزند، شروع می‌کنم به خواباندن بچه. خودم خوابم می‌برد و او هم با دل راحت به کارهای خودش می‌رسد!



## حرف بزnm یا نزنم؟

چون زنش از هوای توفانی و دریای متلاطم به شدت وحشت داشت، او در این جور هواها سوار کشتی نمی‌شد، اگر هم از روی ناچاری سوار می‌شد، حتماً دلخوری و ناراحتی پیش می‌آمد.

اما مگر می‌شود آنهایی که در استانبول زندگی می‌کنند سوار کشتی نشوند!؟

تنگه بسفر این شهر را به دو قسمت اروپایی و آسیایی جدا می‌کند و آنهایی که در این شهر زندگی می‌کنند برای رفت و آمد به این طرف و آن طرف شهر، هر روز مجبورند چند بار سوار کشتی شوند.

آن روز برایشان در «کارشی یاکا» کار مهمی پیش آمده بود و ناچار بودند با کشتی به آن طرف شهر بروند، شوهر برای اینکه همسرش از کشتی سواری وحشت نکند، او را دلداری می‌داد و می‌گفت:

- باور کن، هیچ کدام از این کشتی‌ها تا به امروز غرق نشده‌ن.

زنش با نگرانی داد زد:

- منظورت چیه؟... اگه هیچ کدام از این کشتی‌ها تا به امروز غرق نشده‌ن. دلیل نمی‌شه که بعد از اینم هیچ کدومشون غرق نشن!

البته زن حق داشت، اما او هم به عنوان یک شوهر، مجبور بود زنش را دلداری بدهد و بهتر این دید که به شوخی و خنده بزند. فکر کرده بود که به این وسیله ترس زنش خواهد ریخت. با خونسردی و خنده رو به زنش کرد:

- چه عالی... مثل اینکه تو گهواره‌ایم و داریم تاب می‌خوریم.

و درست در همین وقت کشتی از روی یک موج بلند به پایین لغزید و زنش از ترس دسته مبل را چنان فشار داد که ناخن‌هایش در روکش مبل فرو رفت. مرد با خونسردی و خنده و هماهنگ با لغزش کشتی، صدایی درآورد:



- هووووپ!

زن که از این خونسردی و شوخی به کلی از کوره در رفته بود، سر شوهرش داد کشید که:

- تو اصلاً خیلی خونسردی... عین خیالت نیس.. تو اصلاً هیچ وقت کوچک‌ترین اهمیتی برای احساسات من قائل نیستی و اصلاً برای همینه که من هیچ وقت ناراحتی‌هامو برای تو بازگو نمی‌کنم.. چون همه‌ش به شوخی می‌زنی و می‌خندی... خودت بگو، تو تا به امروز برای کدوم احساس من ارزشی قائل شدی؟... من می‌گم می‌ترسم، اما تو به مسخره می‌زنی...

زن حق داشت، اما مرد هم منظور بدی نداشت. او می‌خواست با شوخی و خونسردی ترس زنش را بریزد، اما کار بدتر شده و زنش از این خونسردی بیشتر عصبانی شد و مثل برگ بید شروع کرد به لرزیدن.

مرد بیچاره که از ناراحتی زنش خیلی ناراحت شده بود، مثل بچه‌هایی که قهر کرده باشند، ساکت و اخمو نشست و دیگر چیزی نگفت. در «کارسی یاکا» پیاده شدند و پس از انجام کارهایشان، برای برگشت به خانه دوباره سوار کشتی شدند.

غروب شده بود و توفان نه تنها آرام نشده بود، شدت هم پیدا کرده بود. مرد، که تا عصر ساکت و قهر کرده دنبال کار دویده بود، می‌خواست راهی پیدا کند، سر صحبت را با زنش باز کند و به هر ترتیبی که شده کاری کند که ترس زنش بریزد، اما هر چه فکر می‌کرد راهی به نظرش نمی‌رسید. می‌ترسید باز دسته گلی به آب بدهد و باعث ناراحتی بیشتر زنش شود...

بالاخره فکر کرد که بهتر است با لحنی جدی و استدلال منطقی ترس زنش را بریزد:

- ببین عزیزم، کشتی پر از مسافره، اما هیچ کدامشان نمی‌ترسند. البته اگه احتمال خطری بود، همه می‌ترسیدند، مگه نه؟... اگه منطقی فکر کنی...  
مرد می‌خواست ادامه بدهد، اما زنش یک هو داد کشید که:

- من می‌گم می‌ترسم، تو داری به من درس منطق می‌دی؟!... بعضی چیزها منطق سرش نمی‌شه... اصلاً تو نمی‌خواهی بفهمی که من می‌ترسم، آخه منطق که علاج ترس نیست...

مرد چاره‌ای نداشت که زنش را آرام کند:

- بله عزیزم، حق با توست، حق با توست...

هم مرد و هم زن نمی‌خواستند بقیه مسافران متوجه جر و بحث آنها بشوند.

زن حق داشت. البته که بعضی از چیزها به منطق مربوط نمی‌شود، و ترس هم یکی از آنهاست.

مرد که نمی‌دانست چه جوری باید با همسرش رفتار کند، چند روزی ساکت و قهر کرده، به کارهایش رسید.

اما چند روز بعد، باز ناچار باید سوار کشتی می‌شدند. زن از ترس دست و پایش را گم کرده بود و مرد بیچاره نمی‌دانست تکلیفش چیست.

اگر به شوخی می‌زد، بی‌احترامی به احساسات همسرش شمرده می‌شد. اگر می‌خواست با استدلال منطقی بی‌مورد بودن ترس را بیان کند، زحمت زیادی کشیده بود و مزخرف گفته بود. بهترین راه این بود که اصلاً چیزی نگوید. ساکت باشد.

کم‌کم، زن شروع کرد به غر زدن و نگرانی، اما مرد، لب‌تر نمی‌کرد. زن که از سکوت شوهرش نگران‌تر شده بود، باز شروع کرد به داد زدن که:

- تو چه جور آدمی هستی؟! ... داری می‌بینی که من دارم از ترس زهره‌ترک می‌شم، اما تو انگار نه انگار... اصلاً عین خیالت نیست، اصلاً سر تو بر نمی‌گردونی پیرسی چی شده.

مرد که نمی‌دانست چه بگوید، تپق‌زنان جواب داد:

- می‌بخشی عزیزم، متوجه نبودم...

- تو اصلاً هیچ وقت به فکر من نبودی...

... اما مرد بیچاره چه کرده بود که سزاوار چنین توهینی باشد؟!...

در ساحل مقابل پیاده شده بودند و مرد همان طور ساکت و قهر کرده تا عصر دنبال کارهایشان دویده بود، و حالا مجبور بودند برای برگشت به خانه، دوباره سوار کشتی شوند.

کشتی روی موج‌ها به چپ و راست و بالا و پایین می‌لغزید. مرد در این فکر بود که چه بگوید و چه بکند.

اگر شروع می‌کرد به دلداری، به حساب مسخره گذاشته می‌شد. اگر خنده می‌کرد، بی‌احترامی به احساسات همسرش شمرده می‌شد. منطق هم که کاری از پیش نمی‌برد، سکوت هم که بی‌اعتنایی به حساب می‌آمد. نمی‌دانست چه جوری سر صحبت را باز کند و چه بگوید و چه بکند که باعث آرامش زنش باشد.

زنش غر می‌زد:

- کاش که سوار نشده بودیم... آگه من می‌دونستم دریا این‌جور توفانیه، پامو تو کشتی نمی‌ذاشتم... وای، خدا... چه کار کنم؟...

مرد نه چیزی گفت، نه لبخندی زد و نه قیافه‌اش را تغییر داد. فقط سرش را برگرداند و به همسرش نگاه کرد. اما همین نگاه سبب شد که زنش یک هو از جا در برود و داد بزند که:

- چیه؟... چی شده که این جور نگاهم می‌کنی؟... مگه من حق ندارم حرف بزنم؟... آخه مگه تو شوهر من نیستی؟ مگه من حق ندارم دردمو به تو بگم؟...  
مرد با لحن خیلی مهربان جواب داد:

- عزیزم، چرا عصبانی شدی؟... من که چیزی نگفتم، من که اصلاً دهنمو باز نکردم!...

- آره... چیزی نگفتی، دهنتم باز نکردی، اما نگاهی بهم کردی که از هر حرفی بدتر بود و من هم این قدرها بی‌شعور نیستم که معنی این نگاه رو نفهمیده باشم!... کاش که هزار تا حرف زده بودی و این جور نگاهم نکرده بودی...

زن حق داشت. چون خدا عالم است که چه جوری به زن بیچاره نگاه کرده بود که این طور برخورد کرده بود.

مرد باز هم چند روزی در همان سکوت و قهر فرو رفت و تا مدت‌ها هم در هوای متلاطم با زنش سوار کشتی نشد.

اما روزی رسید که زن و شهر ناچار بودند به «کارشی یاکا» بروند و ناچار باید سوار کشتی شوند.

تابستان بود. هوا عالی بود. دریا چنان آرام بود که انگار در استخر سوار کشتی شدند. کوچک‌ترین نسیمی نمی‌وزید و روی دریا از آینه هم بی‌موج‌تر بود.

کشتی تازه از اسکله لنگر گرفته بود که زن رو کرد به شوهرش:

- صدای موتور رو می‌شنوی؟

- کدوم موتور؟

زن با دلخوری و ناراحتی جواب داد:

- کدوم موتور یعنی چی؟... معلومه که موتور کشتی.. مگه تو کشتی موتور دیگه‌ای هم کار می‌کنه که می‌گی کدوم موتور؟... باید بفهمی که منظورم موتور

ماشین رختشویی نیست و موتور کشتی‌یه!

- خب، موتور کشتی چی شده؟

- مگه گوشت کره؟... مگه نمی‌شنوی که صدای موتورش یه جوری‌یه؟... گوش کن، گوش کن... بین صدای موتور مثل همیشه نیست... یه جور عجیبی

صدا می‌کنه!...

من از صدای موتور چیزی نمی‌فهمم...

زن عصبانی شد:

- منظورت چیه؟ یعنی می‌خواهی بگی صدای موتور طبیعی‌یه؟...

مرد برای اینکه سوءتفاهمی پیش نیاید، سکوت کرد. زن دوباره پرسید:

چرا ساکت شدی؟... این صدا طبیعی‌یه؟...

مرد می‌دانست که اگر بگوید «طبیعی‌یه» زنش عصبانی خواهد شد. این بود که ترجیح داد بگوید:

- بله... اگر هم چندون طبیعی نباشه، جای هیچ‌گونه...

اما زن حرف شوهرش را برید:

- داری سربه سرم می‌ذاری؟...



مرد ساکت شد و زنش اخم کرد و پس از چند دقیقه زن از نو به حرف آمد:

- کار تمومه، کار تمومه... ببین، کشتی راه شو عوض کرد، داریم می‌ریم وسط دریا، داریم از ساحل دور می‌شیم...

مرد از پنجره نگاه کرد. کشتی داشت رو به ساحل راه همیشگی‌اش را می‌رفت.

اما مرد نمی‌دانست چه بگوید و چه کار بکند که زنش ناراحت نشود و دعا می‌کرد که کشتی هر چه زودتر به اسکله برسد و پهلو بگیرد.

- حتماً پروانه کشتی شکسته... خدا می‌دونه چی به سرمون بیاد!...

- عزیزم، نگران نباش، اگه پروانه کشتی بشکنه، کشتی نمی‌تونه از جاش حرکت کنه...

- از جاش هم تکون نمی‌خوره، فقط داره دور خودش می‌چرخه. حتماً یکی از پروانه‌هاش شکسته...

مرد بیچاره، بین خندیدن و نخندیدن، بین حرف زدن و حرف نزدن، بین نگاه کردن و نگاه نکردن حرکتی کرد. زن گفت:

همیشه سر بیست دقیقه به اسکله «کاراکوی» می‌رسید...

مرد به ساعتش نگاه کرد. پانزده دقیقه بیشتر نبود که کشتی حرکت کرده بود و پنج دقیقه بعد هم به اسکله کاراکوی می‌رسید. اما به حساب زنش، یک ساعت بود که تو دریا بودند.

کشتی به اسکله رسید و لنگر انداخت. پیاده شدند. زن گفت:

- درست یک ساعته رسیدیم.

زن حق داشت، چون آدم عاقل دختری را که می‌خواهد بگیرد، قبلاً باید در هوای توفانی سوار کشتی بکند، عکس‌العملش را ببیند، با خلق و خویش کاملاً آشنا شود و بعد ازدواج کند.

مرد با خود می‌گفت:

- حالا که من این کار را نکرده‌ام. حق به جانب زنم است و بس!

## مگس آتش‌پاره

### به من مربوط نیست!

- آی عسس! آی هوار. آی برسید.

مردم دورش جمع شدند. همه نگاهش می‌کردند. در میان جمع چند نفر عسس هم بود، اما اهمیتی به داد و فریادش نمی‌دادند و از معرکه دور می‌شدند.

- آی عسس! عسس!

عجیب بود!... مثل اینکه هیچ کدام از عسس‌ها نمی‌شنیدند. یک عسس هم در پیاده‌روی روبه‌روی ایستاده بود. آخر چطور می‌شد باور کرد که نمی‌شنود!...؟

مردک دست‌هایش را مثل شیپور گرفت جلو دهانش و از نو شروع کرد:

- آی عسس!... آی هوار...!

مردک مردمی را که رفته رفته بیشتر می‌شدند، پس زد و خودش را به پیاده‌رو روبه‌روی رساند:

- گگجناکب عسس لطفاً تشریف بیاورید.

- چه خبره؟

- تو این پاساژ دارن یه نفر رو می‌کشن!

- به من مربوط نیس!
- چرا؟
- آخه کارم. پاییدن ترافیکه! اگه از اینجا دور شم ترافیک به هم می‌ریزه...
- مردک دوباره هوار را سر داد:
- آی عسس! عسس!
- عسسی داشت. به سرعت از آنجا رد می‌شد. مردک دنبالش دوید:
- دارن آدم می‌کشن، دارن آدم می‌کشن!...
- بی‌زحمت تشریف بیارید جناب عسس باشی!
- من نمی‌تونم دخالت کنم. این وظیفه عسس‌های شعبه دومه، من عسس تذکره هستم!
- مردک دست و پایش را گم کرده بود. به این ور و آن ور می‌دوید و با تمام زورش هوار می‌کشید:
- آی عسس!... آی هوار!... دارن آدم می‌کشن، آی عسس!...
- سر و کله عسسی پیدا شد و چه به موقع!... مردک به طرف او دوید:
- جنایت! جنایت! تشریف بیارین جناب عسس باشی، جنایت!...
- تو این پاساز دارن سر می‌برن.
- جنایت به من مربوط نمی‌شه، من عسس ولایتی هستم!
- جمعیت لحظه به لحظه بیشتر می‌شد. مردک به طرف عسسی که داشت با سبزی‌فروش گپ می‌زد، دوید:
- افندی دارن آدم می‌کشن لطفاً عجله کنید.
- البته عسس کم نبود، اما عسسی که باید به این کار می‌رسید، گیر نمی‌آمد!

- آی عسس!... بابا این ورا یک عسس هم گیر نمی‌آد؟...
- خدا را شکر! عسس رسید. مردک برای اینکه باز هم دماغ سوخته نشود، قبلاً سؤال کرد:
- ببخشید افندی مال کدوم شعبه‌اید؟
- مال شعبهٔ دوم.
- خوب شد که رسیدید افندی... اینجا دارن آدم می‌کشن، لطفاً عجله کنید.
- به من مربوط نیس! من عسس قسمت سرقت شعبهٔ دومم!
- مردک بیچاره به طرف «میدان عظمت» دوید و دامن اولین عسسی را که دید، گرفت:
- عجله کنید افندی دارن یه نفرو می‌کشن.
- به من مربوط نیس!...
- مگه شما عسس شعبهٔ دوم نیستید سرکار؟...
- چرا، مال شعبهٔ دوم هستم... اما من عسس مبارزه با قاچاقم. این کار وظیفهٔ عسس دفتر جناییه!
- مردک به جای اولش برگشت. مردم از سر و کول هم بالا می‌رفتند. مردک یقهٔ عسس دیگری را گرفت.
- عسس: فرمایش؟
- مردک: شما مال قسمت جنایی هستید سرکار؟
- بله.
- الهی شکر که رسیدید افندی... دارن آدم می‌کشن!
- کجا؟
- اونجا، تو اون پاساژ.



- باه! اونجا که به من مربوط نیس! بیخود وقتم رو گرفتی!

- چرا؟

- چون من مال این منطقه نیستم، من مال منطقه «نپرس و بگير»م!

- مردک بیچاره سر و سینه‌زنان داشت برمی‌گشت که با عسس دیگری روبه‌رو شد:

- ببخشید افندی مال شعبهٔ دومید؟

- بله.

- مال قسمت امور جنایی؟

- بله.

- مأمور این منطقه‌اید؟

- بله... فرمایش!

- بدوید افندی اینجا دارن یه نفرو می‌کشن.

- به من مربوط نیس، من امروز در مرخصی‌ام!

- یک نفر به مردی که دربه‌در دنبال عسس می‌گشت، نزدیک شد و در گوشش گفت:

- به سر منم اومده... می‌دونم چه حالی داری!... اما راه عسس گیر آوردن این نیس. اگه عسس می‌خواهی برو تو این میدون و داد بزن: «این چه مسخره

بازیه!»

- مردک پرید وسط خیابان و شروع کرد به داد زدن:

- این چه مسخره بازیه؟ آخه تو کجای دنیا همچین چیزی دیده شده... این چه مسخره بازیه.

- مردک خیال داشت حالا حالا فریاد بزند، اما فرصت نشد.

چند نفر از میان جمعیت جدا شدند و تر و فرز یارو را گرفتند:

- یالله بریم کمیسری!

- شما کی هستید؟

- عسس مخفی هستیم، گزمه سیاسی...

شروع کردند به سوت زدن. به صدای سوت، اول از همه عسسی که در مرخصی بود، پشت سرش عسس منطقه نپرس و بگیر شروع کردند به دویدن و به صدای سوت‌های بعدی هم عسس ترافیک و عسس بلدیه سر رسیدند.

مردک، چشمش به شخصی که به او توصیه کرده بود برود وسط میدان و داد بزند، افتاد، پرسید:

- شما هم عسس هستید؟

- نه، من شرطه ویژه هستم.

مردک را کشان کشان به طرف کمیسری می‌بردند. وقتی از جلو پاساژ رد می‌شدند، مردی زخمی داشت در خون خودش دست و پا می‌زد.

مردک: حیف!... حیف!...

عسس ترافیک: قوم و خویشتون بود؟

- نه... اصلاً نمی‌شناسمش... من از روی انسانیت داشتم عسسو خبر می‌کردم.

عسس بلدیه:

- عجله کن، تندتر... خونش خیابونو کثیف کرده. باید تو رو زودتر تحویل بدم و برگردم جریمه‌اش کنم!

## لطفاً سایه‌تونو از سر ما کم نکنین

آخرین دوره زندانی‌اش را خیلی به سختی گذرانده بود. پس از آن هم گذراندن یک دوره تبعید در یکی از شهرهای پرت و دورافتاده، به کلی بیزارش کرده بود.

پس از گذراندن دوره تبعید به پایتخت برگشته بود، اما در میان شلوغی و سر و صدای شهر، خودش را تنها احساس می‌کرد و هنوز در زندان بود که زنش هم طلاقش را گرفت.

هر کسی در چنین وضعی باشد، خواه ناخواه بدبین می‌شود، مخصوصاً اگر بی‌پول و بیکار هم باشد. چه باید می‌کرد؟... آیا باید حرفه‌اش را می‌بوسید و کنار می‌گذاشت؟

قبل از هر چیز باید آلونکی پیدا می‌کرد و جابه‌جا می‌شد. اما کرایه اتاق در شهر و قسمت‌های مرکزی خیلی گران بود و نه تنها در مرکز شهر، در اطراف هم همین طور.

در گذشته خیلی پیش آمده بود که نتوانسته بود کرایه خانه‌اش را بپردازد، و مأموران اجرا بارها به سراغش آمده بودند و جل و پلاشش را حراج کرده بودند. اما او دیگر حال و حوصله این کشمکش‌ها را نداشت و مخصوصاً از نگاه‌ها و پچ‌پچه‌های کنجکاوانه و دشمنانه همسایگان که اغلب او را به چشم موجودی نوظهور برانداز می‌کردند، به کلی بیزار بود و برای همین، در محلات پرت و دور از شهر، سراغ خانه کوچک و ارزان قیمتی را می‌گرفت.

بالاخره در چنین محله‌ای یک آلونک یک اتاقی که پستوی کوچکی هم داشت، پیدا کرد. اینجا محله‌ای بود روی یکی از تپه‌های خارج شهر. از اینجا تا شهر، با پای پیاده تقریباً دو ساعت راه بود. همه آلونک‌های این محل، ده‌دوازده تایی بیشتر نبودند و چه خوب که این آلونک‌ها هم در فاصله‌هایی دور از هم ساخته شده بودند.

غیر از یکی دو بسته خرت و خورت چیزی نداشت. پنجره‌های آلونکش را با کاغذ روزنامه پرده‌کشی کرد و جابه‌جا شد. از آلونکش راضی بود.



حالا باید کاری پیدا می‌کرد.

کمی دورتر، روبه‌روی خانه‌اش یک دکه بقالی بود. در سمت چپ این دکه هم با چوب و نی و پوشال دکه دیگری ساخته شده بود که این هم به اصطلاح دکه سبزی فروشی بود و تمام دکان و بازار این محله همین بود.

او از این دو دکه خرید می‌کرد و کم‌کم با بقال و سبزی فروش سلام و علیکی پیدا کرده بود و با هم آشنا شده بودند. بقال و سبزی فروش اغلب با او درددل می‌کردند: از صبح تا شب، بیش از پنج شش مشتری سراغ آنها نمی‌آمد.

فروشی نداشتند که چیزی گیرشان بیاید. مشتری‌ها هم گناهی نداشتند، چون پولی نداشتند که چیزی بخرند. اینها هم جز ساختن با این وضع چاره‌ای نداشتند، چون آهی در بساط نداشتند که در محلی بهتر از اینجا دکان باز کنند...

هنوز چند روزی از جابه‌جا شدن او در آلونکش نگذشته بود که نان‌فروشی هم به کسبه محل اضافه شد. سر و کله نان فروش هر روز طرف‌های ظهر در آن حوالی پیدا می‌شد و در همسایگی بقال کسبش را می‌کرد و تا غروب همانجاها می‌پلکید و هوا که تاریک می‌شد غییش می‌زد.

دو سه روز بعد هم بلال فروشی بساط منقل و آب نمکش را در همسایگی نان فروش روبه‌راه کرد. چند روزی نگذشت که کسبه دیگری هم به کسبه قبلی محل اضافه شدند: اول واکسی و بعد شربتی و بعد حلوایی... و بعد دستفروش‌ها و دوره‌گردها... و چیزی هم از این نگذشته بود که پینه‌دوزی بساط تعمیر کفش و چکمه‌اش را زیر یک چتر آفتابی پاره پوره دایر کرد.

به زودی بازارچه کوچکی روبه‌روی آلونک روبه‌راه شد. رفت و آمد دوره‌گردها و دستفروش‌ها از یک طرف، فعالیت رفتگری که صبح تا شب جلو دکان‌ها را جارو می‌زد و آت و آشغال جمع می‌کرد از طرف دیگر، قیافه محله را به کلی عوض کرد و حتی با تخته و گونی و حصیر آلاچیقی هم بین دکه‌های بقالی و سبزی فروشی بالا رفت و شد قهوه‌خانه محله و کم‌کم بقیه آلونک‌ها هم کرایه نشین پیدا کردند و محله بیا و برویی پیدا کرد و کار خرید و فروش رونق گرفت و خلاصه محله سوت و کور قدیمی شد یک محله حسابی...

او از اینکه در چنین محله پر جنب و جوشی زندگی می‌کرد لذت می‌برد، اما حیف که هنوز دستش به کاری بند نشده بود.

البته خیلی به این در و آن در زده بود و چند بار هم نزدیک بود کاری گیرش بیاید، اما آنهایی هم که می‌خواستند کاری به او واگذار



کنند، وقتی سابقه‌اش را می‌شنیدند عذرش را می‌خواستند.

به سبزی فروش و بقال و یکی دو نفر از کسبه محل مقروض بود. یک شب، همین طور که نشسته بود و رفته بود تو فکر که چه چیزی را بفروشد و قرضش را بپردازد و چه جوری اسباب‌کشی کند، در آلونکش زده شد.

سه نفر مهمان برایش رسیده بود: بقال و سبزی فروش و قهوه‌چی. در اتاق محقرش را با خجالت باز کرد و بفرما گفت. مهمان‌ها وارد شدند.  
- ببخشید... نمی‌تونم چای و قهوه‌ای تعارف کنم.

بقال لبخندزنان جواب داد:

- اختیار دارید قربان. ما یه چیزی ناقابل خدمت‌تان آوردیم. البته خیلی ناقابل، اما شما به بزرگی خودتون می‌بخشید. بفرمایید این یه بسته چای ناقابل و این هم قهوه.

خیلی تعجب کرد. چون اول خیال کرده بود که اینها برای مطالبه قرض‌هایشان سراغ او آمده‌اند و حالا می‌دید هدایایی هم برایش آورده‌اند.  
- شنیدیم که خیال دارید از این محله تشریف ببرید. ایشالا که حقیقت نداره.

- بله، قراره اسباب‌کشی کنم.

واضح بود که اینها، این وقت شب بیخودی سراغش نیامده بودند. حتماً شنیده بودند که خیال اسباب‌کشی دارد و به دست و پا افتاده بودند که مبادا در این میان طلبشان مالیده شود.

- بله، جای مناسب‌تری تو شهر گیر آوردم و باید همین روزها اسباب‌کشی کنم، اما آقایون این خبر رو از کجا شنیدید؟  
قهوه‌چی با لبخندی معنی داری جواب داد:

- ما می‌شنفیم قربان. هر چیزی که باشد اول همه به گوش ما می‌رسد.

- آقایون نباید نگران می‌شدید، چون بنده تا قرض‌هامو ندم، نمی‌رم.

قهوه‌چی:

- خجالت‌مون ندید قربان. این چه فرمایشی یه. اصلاً فکرشو نکنید.

- اصلاً به صحبتش نمی‌ارزه قربان. چیزی قابلی نیس.

سبزی فروش:

- آگه به بنده قرضی دارید از شیر مادر هم حلال ترتون باشد قربان. به خدا آگه بخواهید مرحمت فرمایید بنده قبول نمی‌کنم.

- چرا؟

- ما این قدرهام چیز نیستیم قربان. ما قدر شما رو می‌دونیم. خیر شما به همه ما رسیده، خیلی هم رسیده.

از این رفتار جا خورده بود. خیلی به سختی توانست بگوید: اختیار دارید.

قهوه‌چی:

- می‌خواستم از حضورتان استدعا کنیم که همین محل تشریف داشته باشید.

سبزی فروش تپق زنان ادامه داد:

- ایشالا که خواهش ما رو زمین نمی‌ذارید قربان.

- مجبورم آقایون، چون نمی‌تونم کرایه خونه‌مو بپردازم.

سبزی فروش:

- می‌دونیم قربان. خبرشو داریم. اما جنابعالی اصلاً به فکر کرایه خونه نباشید، چون قرار شده کسبه محل بین خودشون پول جمع کنند و ماه به ماه کرایه

خونه جنابعالی رو بپردازند. ما فکر همه اینا رو کردیم، فقط خواهش ما اینه که تو همین محل تشریف داشته باشی.

بقال:

- اصلاً به فکر کرایه خونه نباشید قربون، شما سایه تونو از سرما کم نکنید، بقیه‌اش با ما. کسبه محل فکر همه چیزو کردن.

چشم‌هایش از این همه محبت پر از اشک شد چیزی نمانده بود گریه کند.

گفت:

- نه آقایون، معذرت می‌خوام، نمی‌تونم بپذیرم. تازه، مشکل من فقط کرایه خونه نیست، بیکار هستم. به این ترتیب نمی‌تونم زندگی کنم، یکی از رفقایم پیشنهاد کرده که با هم زندگی کنیم.

قهوه‌چی:

- فکر این چیزها رو نکنید قربان، کسبه محله فکر همه چیز رو کرده‌ن. چند روزه دور هم جمع شدیم و جلسه کردیم، قرار شده کسبه محل پول ناقابلی رو هم بذارن ماه به ماه مخارج زندگی جنابعالی را بپردازند. ما اومدیم خواهش کنیم که جنابعالی سایه تونو از سر ما کم نکنید، بقیه‌ش با ما. هر سه با هم التماس و خواهش می‌کردند. چیزی نمانده بود که از خوشحالی گریه کند. بالاخره گفت: خیلی ممنونم آقایون جداً از این همه لطف و محبت شرمنده‌ام، اما اجازه بدید قبول نکنم، چون نمی‌تونم. باز خواهش و التماس شروع شد.

بقال:

- اصلاً این آلونک لیاقت جنابعالی رو نداره. اگه اجازه بفرمایید، همین نزدیکی یه آپارتمان دو طبقه ساخته شده که طبقه بالاش خالیه، حموم هم داره اونجا رو براتون اجاره می‌کنیم...

قهوه‌چی:

- تمام خواهش ما اینه که جنابعالی سایه تونو از سر ما کم نکنید.

کم‌کم کنجکاو شد، پرسید:

- خب، آقایون بفرمایید برای چی اصرار دارید که بنده حتماً تو این محله باشم؟

- معلومه قربون، تموم کسبه محل زیر سایه شما صنار سه‌شاهی گیر میارن.

- خواهش می‌کنم آقایون، بنده خریدی نمی‌کنم که چیز قابلی گیر آقایون بیاد.

- خرید جنابعالی مطرح نیست قربان، قدم جنابعالی خوبه، شما خوش قدمید قربان. از روزی که جنابعالی به این محل تشریف‌فرما شدید، پای خیر و برکت هم به این محل وا شد. قبل از اینکه جنابعالی به این محل تشریف بیارید، صبح تا شب دو سه نفری بیشتر سراغ ما نمیومدن اما از روزی که جنابعالی تشریف آوردید، ورق برگشت و محله شد محله. یعنی محله این رو اون رو شد قربان. ملاحظه بفرمایید که محله چه جمعیتی پیدا کرده و چه دکان بازاری به هم زده. ملاحظه بفرمایید از روزی که جنابعالی قدم به این محله گذاشتید، محله چه بیا و برویی پیدا کرده و چه مغازه‌های تازه‌ای وا شده.  
بقال:

- همه اینا از شگون قدم جنابعالی یه قربان.

قهوه‌چی:

- جنابعالی باید به ما رحم کنید اگه شما از این محل تشریف ببرید، خیر و برکت هم از این محل میره قربان، اول همه بنده مجبورم در قهوه‌خانه را تخته کنم.  
سبزی‌فروش:

- بنده هم همین طور، همه کسبه محل همین طور، همه باید در دکان‌ها رو تخته کنیم و بریم. اگر شما از این محل تشریف ببرید، باز محله بر می‌گرده به وضع سابقش. خواهش همه کسبه محل از جنابعالی اینه که سایه مبارکتونو از سرشون کم نکنید.  
خواهش و التماس بالا گرفته بود. از او می‌خواستند که به زن و بچه آنها رحم کند. می‌گفتند زیر سایه اوست که به یک لقمه نان رسیده‌اند و به طوری که می‌گفتند کسبه محل حاضر بودند ماه به ماه حقوق ناقابلی هم به او بپردازند.  
گفت:

- متشکرم آقایون، ولی بنده خدمتی انجام نداده‌ام که شایستگی این همه محبت رو داشته باشم. خدا رو شکر که چار ستون بدنم سالمه،



می‌تونم به کاری پیدا کنم و انگل آقایون نشم، خیلی خیلی متشکرم.  
سبزی فروش:

- قربان چه خدمتی بالاتر از این، همه مون زیر سایه جنابعالی به یه لقمه نون رسیدیم. الانه خدمتتون عرض می‌کنم:  
از روزی که جنابعالی به این محل تشریف‌فرما شدید، دو نفر مأمور مبارزه با قاچاق با ریخت و قیافه رفتگر و واکسی هم به این محل اومدن که شما رو زیر نظر داشته باشن، بعداً هم دو سه نفر مأمور دیگه با ریخت و قیافه دیگری به این محل فرستادند که اون مأمورها رو زیر نظر داشته باشند و کم کم محله رونق گرفت و بیا و برویی پیدا کرد.

- اینها همه‌ش سراغ ما میومدن درباره جنابعالی سؤالاتی می‌کردند. می‌پرسیدند: با کی رفت و آمد می‌کنه، دیگه قاچاق نمی‌کنه، قاچاقچیان این طرفا پیدا شون نشده، پول از کجا می‌آره زندگی می‌کنه، یقین پول‌های قاچاق سابقه...  
- خب، همه اینام از ما خرید می‌کردن قربان، بعد سر و کله دوره‌گردها و دستفروش‌ها پیدا شد... بعدش هم شربتی و حلوایی و نون‌قندی فروش. خب، همه اینها از ما خرید می‌کردن.  
قهوه‌چی:

- بنده هم که دیدم محله شلوغ شده، زیر سایه‌تون قهوه‌خونه‌ای علم کردم و شروع کردم به کسب. قهوه‌خونه من پاتوق ایناس قربون. صبح تا شب می‌شینن و تخته می‌زنن و ورق بازی می‌کنن، هر کدامشون که روزی چار تا چای و قهوه بخورن خرج ما در میاد.  
با نگاه تلخی آنها را برانداز کرد:  
- همه اینا مأمور هستنند؟

- خیر قربون همه جور آدمی هست. مأمور و غیرمأمور فرقی نمی‌کنه. وقتی که ده - دوازده نفری دور هم جمع شن، ده - دوازده نفرم به هوای اونا میان و یه هو جمعیتی پیدا می‌شه. آبادی این محله هم از وجود جنابعالی یه، اگه جنابعالی از این محل تشریف ببرید کم کم پای اونام از اینجا بریده می‌شه و بقیه‌م به هوای اونا میرن و محله می‌شه باز همون محله سوت و کور سابق.

بقال:

- اون وقت وای به حال ما.

سبزی فروش:

- شما باید فکر فقیر و فقرا رو بکنید قربان.

قهوه چی:

- لااقل تا روزی که ما سرمایه‌ای فراهم کنیم سایه‌تونو از این محل کم نکنید قربان.

فکر کرد اگر به محله دیگری هم می‌رفت وضع جز این نمی‌شد. گفت:

- بسیار خوب، تو همین محل می‌مونم، اما این چیزهایی رو که برام آوردید با خودتون ببرید.

چهار بسته هدیه‌ای را که آورده بودند گذاشت زیر بغل‌شان و در را باز کرد.

بقال:

- اجازه می‌فرمایید که به کسبه محل مزده شو بدیم؟

- بله، تو همین محل می‌مونم، اما از هیچ کدامتان هیچ چی نمی‌خوام.

قهوه چی:

- خدا عوضتون بده قربان.

## دیوار آرامش «افسانه»

در روزگاران گذشته، دانشمندی کهنسال روی بناهای باستانی مطالعه و تحقیق می‌کرد. او چنان پیر و سالخورده بود که توان راه رفتن نداشت. هر بامداد شاگردانش او را به معتبرترین کتابخانه دنیای آن روزگار که «کتابخانه بابیو» نام داشت، می‌رساندند. دانشمند کهنسال تا شامگاه در آنجا به مطالعه و تحقیق می‌نشست و شامگاه، باز شاگردانش او را به خانه‌اش بر می‌گرداندند. چشم‌های دانشمند کهنسال، بر اثر مطالعه مدام در طول سالیان دراز، تقریباً نیمه کور شده بود، درشت‌ترین نوشته‌ها را هم نمی‌توانست بدون ذره‌بین بخواند. وقتی که او روی کتاب‌ها خم می‌شد، انگار که دیگر در این دنیا نبود... در انبار زیرزمینی «کتابخانه بابیو» کتاب‌های بسیار بسیار قدیمی که از قرن‌ها پیش دست احدی به آن نخورده بود، نگهداری می‌شد، دانشمند کهنسال این کتاب‌ها را مطالعه می‌کرد.

روزی از روزها، این دانشمند کهنسال، کتاب دستنویسی را در آن انبار پیدا کرد و هر چه بیشتر آن را مطالعه می‌کرد، علاقه‌اش بیشتر و بیشتر می‌شد، چون آن کتاب، درباره دیاری به نام «دیوار آرامش» که در هیچ کدام از کتاب‌های تاریخ و جغرافی نامی از آن برده نشده، نگاشته شده بود. در این کتاب، طول و عرض جغرافیایی‌ای که «دیوار آرامش» در آن واقع شده بود، نشان داده شده بود. حتماً که «دیوار آرامش» یکی از تمدن‌های باستانی بود که در دل خاک نهان شده بود.

دانشمند کهنسال با انتشار اعلامیه‌ای این موضوع را به گوش عالمیان رساند. دانشمندان باستان‌شناس با نشانه‌هایی که دانشمند کهنسال داده بود به حفاریات و کاوش آغاز کردند و پس از ده گز خاکبرداری شهری که در دل خاک مدفون بود دیده شد و نه شهر، بلکه شهرهایی که در دل خاک مدفون بودند. این دیوار، مورد تعجب و توجه فراوان باستان‌شناسان زمانه قرار گرفت، چه، دیوار مدفون، دیاری بود با خانه‌ها، راه‌ها، میدان‌ها، گردونه‌ها، کجاوه‌ها و ابزارهای فراوان... اما کوچک‌ترین نشانه و بازمانده‌ای از وجود آدمی در آن دیوار حکایت نمی‌کرد، بسیار کردند و گشتند، اما نه گوری یافتند و نه استخوانی از آدمیزادی...

به ستون‌های یادبود و سنگ نوشته‌هایی دست یافتند، اما هیچ کس سر از آن نوشته‌های از یاد رفته در نمی‌آورد، تا اینکه پس از سال‌ها

کوشش و تحقیق، بالاخره زبان‌شناسان دانشمند به کشف و خواندن آن زبان و الفبای مرده راه بردند. بر سر در دروازه شهر، عنوان «دیوار آرامش» حک شده بود و پس از خواندن سنگ نوشته‌ها، تاریخ «دیوار آرامش» آشکار شد و این است تاریخ آن دیوار به نقل از سنگ نوشته‌های ستون‌های یادبودش:

«ای آدمیزاد! اگر روزگاری بر این دیوار گذشتی، این سنگ نوشته را بخوان! و آنچه را بر این دیوار گذشته بدان! تا پند برگیری و در زندگی راه و روشی را که باید، بگزینی!

روزگاری در این دیوار مردمانی به خوشبختی می‌زیستند. مردمان این دیوار کار می‌کردند، عشق می‌ورزیدند، می‌خندیدند، می‌زیستند و افزون می‌شدند. پس از گذشت روزگاران، بدبختی‌ای بر مردمان این دیوار روی آورد: دیوار ما را دودی سیاه فرا می‌گرفت. کسی نمی‌فهمید و نمی‌دانست این دود از کجا بر می‌خیزد. گمان برده شد که این دود سیاه از آتشفشانی بر می‌خیزد و به راستی، گویی دود از آتشفشانی بر می‌خاست و با دیوار می‌پیچید. دود سیاه بر بام‌ها و خانه‌های دیوار می‌نشست و دود سیاه روز به روز ستبرتر می‌شد.

پس از تلاش‌های بسیار سرچشمه دود سیاه آشکار شد. این دود سیاه از دهان دیاردار این دیوار بر می‌خاست. هرگاه که دیاردار نفس می‌گرفت و لب می‌گشود، دودهای سیاه از دهانش بیرون می‌شد، بر می‌خاست و بر دیوار می‌نشست، اما ترس و سپاس نمی‌گذاشت تا این به گوش دیاردار ما برسد. دود سیاه سرتاسر دیوار را انباشت. دیگر نه چشم یارای دیدن چشمی را داشت و نه خرد از کلان باز شناخته می‌شد. سپاس و عشق در این میانه گم شد و همگان به خوردن یکدیگر آغازیدند. آراستگی و سامان درهم ریخت. پاها سر، و سرها پا شدند و سرها از پاها باز شناخته نمی‌شدند. آشکار نبود که که‌ها در زیر مانده‌اند و که‌ها بر آنان سنگین و چیره شده‌اند.

فریاد آنها که در زیر خرد می‌شدند به آسمان برخاست، نعره آنها که می‌چاپیدند، واژگون می‌کردند، می‌انداختند و می‌ریختند، با فریاد آنها که چاپیده می‌شدند، واژگون می‌شدند، می‌افتادند و خرد می‌شدند درهم ریخت. کسی با کسی نبود، و همگان از یکدیگر بریده و بی‌خبر بودند...



- دود سیاهی که از دهان دیاردار بر می‌خاست، چنان ستبر و سنگین بود که فرود می‌آمد و بر بام‌ها و خانه‌های دیار می‌نشست، و دیاردار چون در بالا می‌نشست، پایین را نمی‌دید و نمی‌دید که مردمان چه می‌کشند. هرگاه او، از بالا لب می‌گشود که:
- هم‌دیاران گرامی... دود سیاه بیشتر با دیار می‌پیچید.
  - از دود سیاه نه می‌شد نفس گرفت، نه می‌شد لب گشود.
  - گلوها مان می‌سوخت، چشم‌ها مان کور می‌شد، خفه می‌شدیم...
  - تا این دود سیاه پاک نمی‌شد، راهی نبود که این گسیختگی به سامان و آرامش برسد. در این روزگار سیاه بانگی برخاست که:
  - اگر مرا به دیارداری برگزینید، دیار را از این دود سیاه پاک خواهم کرد.
  - همه به این صدا گوش فرا دادند. صدا از حلقوم یکی از نزدیکان دیاردار بر می‌خاست. همگان او را برگزیدند.
  - دیاردار پیشین درافتاد، دیاردار نوین بر شد، اما از دود سیاه هیچ نکاست و افزون شد. پس از روزگاری فریاد مردمان به آسمان برخاست و آن هنگام دیاردار نوین چنین گفت:
  - من این دود سیاه را از دیارمان خواهم سترد، اما برای این، باید بتوانم کار کنم و برای اینکه بتوانم کار کنم باید آرامش داشته باشم. مردمان پرسیدند که:
  - این آرامش را چگونه فراهم آریم؟ و او چنین پاسخ داد:
  - سر و صدا بخوابد، کسی فریاد بر ندارد، تا من بتوانم در آرامش کارها را سامان بدهم.
  - پس از این قانونی درآمد و هر گونه سر و صدا در دیار قدغن شد. اما دود سیاه نکاست و افزون شد، و دیاردار چنین گفت:
  - به من آرامش نمی‌دهید تا بتوانم کار کنم. گفتند:
  - آرامش تو را به هر گونه که باید فراهم خواهیم آورد، تو ما را از این دود سیاه برهان و دیاردار گفت:
  - سخن نگویید. سخنان شما آرامش مرا درهم می‌ریزد.

پس از این قانونی درآمد و هرگونه گفتاری قدغن شد، اما دود سیاه نکاست. مردمان بیش از پیش در سیاهی دود فرو شدند و بی اینکه چیزی بگویند و آوایی برآرند درهم می‌پیچیدند و می‌افتادند و برمی‌خاستند، و دیاردار چنین گفت:

- آرامش ندارم تا کار کنم و شما را از چنگال دود سیاه برهانم. گفتند:

- آرامشی را که می‌خواهی فراهم خواهیم آورد، بگو تا چه کنیم؟ و او گفت:

- سرفه‌های شما آرامش مرا درهم می‌ریزد و نمی‌گذارد تا کار کنم.

پس از این قانونی درآمد و هرگونه سرفه قدغن شد، اما دود سیاه روز به روز بیشتر می‌شد. دیاردار گفت:

- آرامش ندارم. آرامش می‌خواهم. گفتند:

- چه باید بکنیم؟ و او گفت:

- راه رفتن شما بر دو پا آرامش مرا درهم می‌ریزد. اگر می‌خواهید آرامش من درهم نریزد، با یک پا راه بروید تا بتوانم در آرامش کار کنم.

و پس از آن قانونی درآمد و مردمان یکی از پاهای خود را بالا گرفتند و با یک پا جهیدن آغازیدند. دیاردار گفت:

- نمی‌شود کار کرد. آرامش ندارم. باید به روی یک پا و یک دست بر زمین بخزید.

و پس از این قانونی درآمد و مردمان به روی یک دست و یک پا خزیدند. اما دود سیاه نمی‌کاست و افزون شد. دیاردار گفت:

- آرامش ندارم. شما آرامش مرا درهم می‌ریزید و نمی‌توانم کار کنم. گفتند:

- بفرما تا چه کنیم؟ و او گفت:

- خزیدن شما به این سو و آن سو آرامش مرا درهم می‌ریزد. به چپ و راست پس و پیش نخزید. همه به یک سو بخزید.

و پس از آن همه به دنبال هم به یک سو خزیدند...

دیاردار چنین گفت، چنین شد، چنان گفت، چنان شد و هر چه گفت همان شد، اما سرانجام باز به آرامش نرسید. ما باور داشتیم که اگر او

- به آرامش برسد ما را از گزند دود سیاه رهایی خواهد داد برای اینکه او به آرامش برسد آماده انجام هر آنچه می‌خواست بودیم، و او گفت:
- در میان شما کسانی هستند که آرامش مرا درهم می‌ریزند. آنها را بیارد تا بخورم. گفتیم:
- تو ما را از این دود سیاه برهان، یکی دو تن از ما فدای تو باد و آنهایی را که آرامش دیاردار را درهم می‌ریختند پیشکش کردیم. اما او هر چه بیشتر می‌خورد، باز فریاد بر می‌داشت که:
- آرامش ندارم. و ما می‌گفتیم:
- که را می‌خواهی.
- او را. و او را می‌خورد.
- که‌ها را می‌خواهی.
- آنها را. و آنها را می‌خورد...
- دیاردار همه را خورد و کسی باز نماند مگر آنها که در دیارداری بودند.
- اگر این را نخورم آرامش نخواهم داشت. گفتند:
- خواسته‌ات وزیر باشد. تو بازمانده‌ها را از دود سیاه برهان. وزیران هم یکی یکی خورده شدند و سرانجام پس از خورده شدن نخست وزیر کسی باز نماند. تنها من مانده بودم و او، و دود سیاه چندان بود که مرا نمی‌دید. دیاردار تنها مانده بود.
- آرامش ندارم. آرامش ندارم...
- و دیاردار به خوردن ناخن‌هایش آغازید و سپس انگشت‌هایش را خورد و همچنان می‌نالید و دهان بر اندام‌های خود گشود نخست پاها و ران‌ها و سپس دست‌ها و بازوهای خود را خورد و سرانجام از او سری باز ماند و تنه‌ای خونین... او همچنان می‌غرید:
- آرامش می‌خواهم... و دندان بر سینه خود فرو می‌برد. او سینه‌ها و دنده‌ها و شانه‌های خود را هم خورد. او خودش را خورد، اما

تمام نشد. از او تنها سری خونین باز ماند و سر خونین از این سو به آن سو می‌جست و می‌نالید و می‌گرید:  
- آرامش می‌خواهم. دهان او به تهی باز می‌شد، اما نمی‌توانست بر خودش فرو رود. سر را از موهایش گرفتم و برداشتم و به شهر آمدم. دیدم که هوای شهر پاک و روشن است. از دود سیاه اثری بازمانده بود، مگر تنها یک رشته دود نه چندان سیاه. نگریستم تا سرچشمهٔ دود را بازیابم. دیدم دود از دهان من بر می‌خیزد و آنگاه راز دود سیاه و ستبر که دیار ما را می‌پیچید دریافتم: آن دود سیاه گور من در زیر این سنگ است. سری هم که به آرامش نمی‌رسید در کنار من مدفون است.  
دیار آرامش که به دیار....

.....

سنگ نوشته به همین شکل ناتمام پایان یافته بود. درد همهٔ ما بود و چون از دهان یکایک ما و کم کم بیرون می‌شد آن را نمی‌دیدیم و همان دودهای اندک که از دهان یکایک ما می‌خاست درهم می‌پیچید، ستبر می‌شد، سیاه می‌شد و بر دیار ما می‌نشست.  
این نوشته را بر این سنگ کندم تا اگر روزگاری گذار آدمیزادی بر این دیار افتاد، آن را بخواند و بداند که انسان‌ها چگونه می‌توانند از گزند دود سیاه رهایی یابند.



## برای خودکشی هم پول نداشتم

داستانی که برایتان خواهم گفت، مربوط به روزگاری است که تازه به استانبول آمده بودم. خیال نکنید که من به این آسانی‌ها نویسنده شده‌ام. اگر چه من دیپلم نویسندگی ندارم، اما تمام خصوصیات و برتری‌های لازمه نویسندگی در من جمع است. در دنیا کاری نمانده که نکرده باشم. از فروشندگی صابون لکه‌گیری و گرد ضدّ ساس گرفته تا دهل‌زنی در نمایش‌های سیار و هر کار دیگری که به نظرتان برسد... اما در هیچ کدامشان موفق نبوده‌ام.

شما هم می‌دانید که اغلب آنهایی که چه در اروپا و چه در امریکا در هیچ رشته و کاری به جایی نمی‌رسند، آخر سر نویسنده‌های نامداری از آب در می‌آیند. عدم موفقیت در کارهای دیگر، یکی از شروط موفقیت و نام‌آوری در کار نویسندگی است. دروازه‌بانی در بازار مکاره هم از جمله کارهایی است که در آن توفیقی به دست نیاوردم.

چهارده رمان، پنج نمایشنامه، بالغ بر هشت هزار مصراع شعر و در حدود سیصد داستان زیر بغلم گرفته و به استانبول آمده بودم. خیلی امیدوار بودم. امیدوار بودم که روزنامه‌ها و مجلات و ناشران کتاب به پیشوازم خواهند آمد. حتی با خودم می‌گفتم: حتماً به سراغم خواهند آمد و خواهند گفت: تو که دارای چنین استعداد و جوهری هستی، چرا زودتر آفتابی نشده‌ای؟ و احتمال می‌دادم که ممکن است به خاطر این همه تأخیر، حتی از من برنجند.

اما امیدم عبث بود. نوشته‌هایم مورد توجه هیچ‌کدامشان قرار نگرفت. هیچ‌کدامشان قدرت تشخیص ارزش مرا نداشتند!...

من هم مثل سایر نوابغی که در کوچه‌های استانبول ولو بودند و فقط خودشان قدر خودشان را می‌دانستند، در کوچه پس کوچه‌های استانبول ولو شدم. خدا را شکر که هنوز هم در دنیا آدم خوب نایاب نشده و خوشبختانه من هم به تور یکی از آنها خوردم. گفت:

- تو فقط یک راه نجات داری... برو تو «پارک گلخانه» و از روی «سارای بورنو» از اونجا خودتو بنداز تو دریا، تا هم خودت راحت شی و

هم بقیه رو از شرّ خودت راحت کنی!... می‌دونی که تو سارای بورنو دریاچه گرداب‌هایی داره... فوراً خلاص می‌شی.  
تشکر کردم. راه افتاده بودم که از نو صدایم کرد:

- پول داری؟ گفتم:

- نه... من که می‌خوام خودکشی کنم، پول به چه دردم می‌خوره؟... مگه هر کی بخواد خودشو بندازه تو دریا، براش بلیت پاره می‌کنن؟ گفت:

- نه... فقط همین یه کار مجانی‌یه، فقط خودکشی... اما بقیه چیزها، حتی دست به آب رسوندن هم پولی‌یه... تو هم اینکه بتونی خودتو بندازی تو دریا، اول باید بری پارک گلخانه... می‌دونی که امروز هم عید بهاره و پارک گلخانه ورودیه داره، چون توش بازار مکاره دایر کردن... بگیر... این بیست و پنج «کروش» پول ورودیه‌ت.

پول را گرفتم و گفتم:

- ایشالا اون دنیا پیدات می‌کنم و بهت می‌دم.

پارک گلخانه شلوغ بود. قیامتی بود که نگو... تو شلوغی چشمم به مردی افتاد که او هم مثل من غریب بود. گفتم:

- ببخشید آقای عزیز، همه این جماعت می‌خوان خودشونو بندازن تو دریا؟...  
گفت:

- نه آقا... هنوز همه امیدمونو از دست ندادیم.

به یارو گفتم که چه خیالی دارم. گفت:

- هالوگری تونو تبریک می‌گم. گفتم:

- اینکه تبریک نداره!... گفت:

- چرا، تبریک داره، چون هالویی مثل شما تو تمام دنیا گیر نمی‌آد، شما منحصر به فردید، اینه که باید بهتون تبریک گفت... گفتم: ولی من می‌ترسم. گفت:

پس دنبال من بیا تا دستتو به یه کاری بند کنم...

و به این ترتیب بود که من شدم دروازه‌بان بازار مکاره.

در میدان خاکی کوچکی در پارک گلخانه، سه تا دروازه‌بان داشت، اما یکی بی‌دروازه‌بان بود. ارباب پرسید:

- تا حال دروازه‌بان بودی یا نه؟

- اختیار دارید... من اصلاً دروازه‌بان به دنیا اومدم. به من می‌گن آقا کمال دروازه‌بان... اصلاً مردم منو به اسم دروازه‌بان می‌شناسن.

ارباب پس از احسنت و بارک‌الله، مرا به کنار دروازه برد و گفت که چه کار باید بکنم.

عید بود. در پارک گلخانه بازار مکاره دایر شده بود. برای مردم هم همه جور وسایل تفریح آماده کرده بودند و از جمله، هر کسی می‌توانست با پرداخت

پنجاه کروش، توپ فوتبال را شوت کند. هر کسی موفق می‌شد توپ را وارد دروازه کند، یک لیره، یعنی صد کروش جایزه داشت. ارباب توضیح داد:

- از ساعت هفت صبح تا نصف شب، باید دروازه‌بانی کنم. گفتم:

- روزی چند می‌دی؟ گفت:

- برای هر گلی که بگیری یه کروش.

- آگه نتونستم چی؟

- برای هر گلی که وارد دروازه‌ت شه، پنجاه کروش جریمه ازت کسر می‌کنم... قبول داری؟

- قبول!

رفتم جلو دروازه. جارچی بازار مکاره شروع کرد به جار:

- «آقایون، آقایون... چشم و چراغ فوتبال ملی‌مون، آقا کمال دروازه‌بون جلو دروازه‌س... آقای کمال دروازه‌بون مبارز می‌طلبه



آقایون... هر کی حریفه بیاد جلو آقایون... گلی یه لییره، گلی یه لییره، هر کی گل وارد دروازه آقا کمال دروازه‌بون بکنه یه لییره جایزه‌شه آقایون... شوتی پنجاه کروش، گلی یه لییره آقایون...»

اولین مشتری‌ام را هرگز فراموش نمی‌کم. ولگردی بود آس و پاس‌تر از خودم. پابره‌نه و ژنده‌پوش... توپ را برد و روبه‌روی دروازه کاشت. بعد چند قدم پس‌پسکی رفت و ایستاد... من هم کمی دولا شدم و دست‌هایم را به چپ و راست باز کردم. چشم‌هایم به پای یارو بود، و برای اینکه آمادگی و تعادل خوبی داشته باشم، مثل فنر شروع کردم به جست‌وخیز کردن و به چپ و راست خم شدن و راست شدن. حریف خیزی برداشت و شوتی کرد که نگو... اصلاً من نفهمیدم چطور شد. فقط همین را می‌دانم که سرم با چنان شدتی به تیر دروازه خورد که پیشانی‌م مثل توپ باد کرد و قلمبه شد. روی زمین افتاده بودم و از همان جا فریاد می‌زدم:

- قبول نیست، قبول نیست... خارج بود، اوت بود.

ارباب یک لییره به یارو داد و رو کرد به من:

- پنجاه کروش بدهکاری!

برای گرفتن توپ بعدی، شش دانگ حواسم را جمع کردم و چهارچشمی مواظب توپ بودم. اما این دفعه هم کوششم به هدر رفت و توپ وارد دروازه شد. قرضم به ارباب شد یک لییره... برای اینکه بتوانم قرضم را بدهم، باید صد تا گل را می‌گرفتم. سومین گل را گرفتم، اما چون ده روز بود لب به غذا نزده بودم، توپ به بغل، خودم از دروازه رفتم تو.

بس که زمین خوردم و بالا و پایین پریدم و سر و کله و دک و دنده‌ام به تیرهای دروازه خورد، دست و پا و سر و صورت و لباسم پاره پاره شده بود. جایی در سرم باقی نمانده بود که باد نکرده باشد. نصف شب وقتی پارک تعطیل شد، با ارباب نشستیم که به حساب برسیم. من حال ایستادن و نشستن نداشتم. دراز کشیدم. ارباب گفت:

- امروز پونصد تا شوت داشتیم که چهارصد و پنجاه تا شونو گرفتی.



خیلی خوشحال شدم. چون چهارصد و پنجاه فروش کار کرده بود. یعنی چهار لیره و نیم...  
ارباب هم در همین فکر بود. گفت:

- برای روز اول عالی بود. آیندهت درخشانه... فقط پنجاه تا گل خوردی...  
- خب!...

- گفته بودم هر گلی که بخوری پنجاه فروش جریمه شه... به این حساب بابت پنجاه تا گلی که خوردی، بیست و پنج لیره به من بدهکاری که چهار لیره و نیمش، یعنی چهارصد و پنجاه فروش مزد خودته...

چهار لیره و نیم رو که از بیست و پنج لیره کم کنیم، می‌مونه بیست لیره و پنجاه فروش، پس بیست لیره و پنجاه فروش بدهی داری... اگه حالا نداری باشه فردا، ایشالا درمیاری و می‌دی...، گفتم:

- «از گشنگی دارم می‌میرم ارباب، قربون دستت فعلا علی‌الحساب ده فروش بده یه لقمه نون بخرم... فردا حساب می‌کنیم قرضم میشه بیست لیره و شصت فروش...»

روز دوم، برای اینکه گل نخورم خودم را هلاک کردم، اصلاً نمی‌توانم بگویم چه کردم...

دو بار توپ درست آمد روی دماغ و خون‌دماغ شدم. در حدود دو کیلو خون از من رفت.

در پایان روز دوم، قرضم به ارباب شد سی و شش لیره، و چون مقروض بودم نمی‌شد کارم را ول کنم و خودم را توی دریا بیندازم!...

یک هفته بعد، وقتی به دویست و پنجاه لیره رسید، حواسم جا آمد!

آن روز با تصمیمی نو جلو دروازه ایستادم. با هر شوتی توپ وارد دروازه می‌شد. عین خیالم نبود، اما به رویم نمی‌آوردم، چنان وانمود می‌کردم که تلاشم را می‌کنم، اما از بدشانسی توپ وارد دروازه می‌شود.

آن روز تا نزدیکی ظهر ارباب صد و هشتاد لیره جایزه داد و پس از آن حواسش جا آمد. مرا صدا زد:

- بیا جلو... کارت دارم، دیگه مرخصی... اما بهت ده لیره می‌دم که این کلک رو به اون یکی دروازه‌بونا یاد ندی...

آیا می‌دانید با ده لیره‌ای که پس از یک هفته دروازه‌بانی در بازار مکاره به دست آورده بودم چه کردم؟... بگذارید بگویم: همه ده لیره را شوت کردم. هر شوتی پنجاه کروش بود و جایزه هر گل یک لیره. یعنی می‌توانستم با ده لیره‌ام بیست تا شوت بکنم و بیست لیره جایزه بگیرم و همین کار را کردم درست بیست شوت حواله آن یکی دروازه کردم. اما هیچ‌کدام گل نشد... راستی چقدر دروازه‌بان احمق در دنیا فراوان است... همه تقصیرها از این دروازه‌بان‌هاست، مثلاً اگر این دروازه‌بان‌ها این چند تا گل را از ما خورده بودند، طوری می‌شد؟

\*\*\*

توضیح مترجم

کلمات ترکی را تقریباً به همان شکلی که تلفظ می‌شوند نوشته‌ام.

به جای «سارای بورنو» معمولاً باید «سرای بورنو» می‌نوشتیم که به معنای «دماغه سرای» است. اما چون سرای در ترکی سارای تلفظ می‌شود، «سارای بورنو» را ترجیح دادم.

«کروش» هم که واحد پول ترکیه است، معمولاً «قروش» نوشته می‌شود، اما کروش به تلفظ اصلی این کلمه نزدیک‌تر است.

اگر کسانی ایراد بگیرند، باید توجه داشته باشند که سابقاً «آنکارا» هم «آنقره» نوشته می‌شد، که هیچ شباهتی به تلفظ اصلی نام این شهر ندارد.

دیگر اینکه خواننده ایرانی ممکن است تعجب کند که چرا گوینده داستان برای خودکشی به سارای بورنو، راهنمایی می‌شود، چون در همه جا می‌شود غرق شد. در این مورد باید توضیح بدهم در سارای بورنو، آب دریا بر اثر جریان تنگه بسفر دارای چنان کشش و گرداب‌هایی است که قایق‌های بزرگ را هم غرق می‌کند و حتی کشتی‌ها هم نمی‌توانند به اینجا نزدیک شوند. در ترجمه داستان‌های نسین، برای تفهیم بهتر، گاه ممکن است چند کلمه‌ای کم و زیاد شود و این کار را همیشه کرده‌ام، که در این مورد هم با نسین توافق داریم.



## مگس آتشیاره

دیشب خیلی دیروقت بود که رفتم تو رختخواب. تقریباً نزدیکی‌های سپیده... فکر کرده بودم که خواهم توانست تا ساعت نه و ده بخوابم. یکی دو ساعت بود که تو رختخواب بودم، اما مگس‌ها نمی‌گذاشتند خوابم ببرد. بین خواب و بیداری، برای اینکه مگس‌هایی را که روی سر و صورتم می‌نشستند بپرانم، گاه ابروهایم و گاه لبم را تکان می‌دادم.

\*\*\*

مگس می‌پرید، اما باز بر می‌گشت و در همان جا می‌نشست. برای اینکه خوابم نپرد، مگس را با دستم کیش نمی‌کردم، پتو را روی سرم می‌کشیدم، اما لحظه‌ای بعد نفسم تنگ می‌شد و پتو را پس می‌زدم و تا پتو را پس می‌زدم همان مگس از نو روی صورتم می‌نشست. مجبور بودم برای کیش دادن این مگس دستم را به کار بیندازم. مگس را با دستم می‌راندم و سعی می‌کردم در فاصله برخاستن و از نو نشستن او یک لحظه خوابم ببرد، اما نمی‌شد. نمی‌گذاشت خوابم ببرد.

\*\*\*

یکی از چشم‌هایم را نیمه باز می‌کنم تا هوای این مگس را داشته باشم، اما هر دو چشمم را باز نمی‌کنم، چون می‌ترسم خوابم بپرد. کلافه‌ام. کلافه خواب بودن یعنی همین: خیال می‌کنم با یک چشم بسته خواهم توانست به نیم خوابی فرو بروم!...  
با چشم نیمه باز مگس‌ها را نگاه می‌کنم، مگس‌ها زیادند، اما امان از دست این یکی... آن یکی‌ها حال جنابندن بال هایشان را ندارند، بی‌حال و بی‌رمق برای خودشان می‌گردند. اینها میان پریدن و نپریدن دو دلند، وقتی هم می‌پرند، به زودی در جایی دیگر می‌نشینند و کاری به کار من ندارند. من از اینها گله‌ای ندارم، اما در میان اینها یکی هست که سر جایش بند نمی‌شود و هم اوست که

گاه روی لبم، گاه روی دماغم، یا گوشم می‌نشیند و نمی‌گذارد خوابم ببرد. هر دو چشمم را باز می‌کنم و نگاهش می‌کنم. مگسی است انگار فشفشه. تا می‌نشیند پرواز می‌کند و تا پرواز می‌کند می‌نشیند و یک لحظه آرام ندارد. این همه مگس هست. از هیچ کدامشان صدایی بر نمی‌خیزد، مگر از این یکی و زوزش مثل بوق آمبولانس در گوشم سوت می‌کشد. به نظرم می‌رسید که این آتشپاره مگس نیست و سگ بازیگوشی است. سگ بازیگوشی که هی کوچک و کوچک‌تر شده و بال درآورده شده قد یه مگس.

مگس آتشپاره سر بازی داشت. به هوا می‌جهید و زیگزاک زنان پرواز می‌کرد. اصلاً این آتشپاره مگس نبود و یک جت ریزه بود. از آن بالا، پیکه‌زنان، روی دوستانش که بی‌حال و بی‌رمق روی زمین ول می‌گشتند فرود می‌آمد. این آتشپاره نه تنها خواب را از چشم من پرانده بود، بلکه آرامش را از آن مگس‌های خواب آلودی هم که به حال خود بودند، سلب می‌کرد. از آن بالا خودش را مثل گلوله‌ای به میان آن سه - چهارتایی که روی زمین نشسته بودند و چرت می‌زدند می‌انداخت و مثل فشفشه از زیر و رویشان می‌پرید، در پر و پایشان می‌پیچید، تا اینکه آنها را هم به زور پر می‌داد و در هوا هم به آنهایی که در راه خود پرواز می‌کردند، تنه می‌زد. بعد بر می‌گشت و روی دماغ می‌نشست. من کیشش می‌دادم. پرواز می‌کرد اما باز بر می‌گشت و همان جا می‌نشست. بعد از روی دماغ می‌پرید و خودش را به آن یکی مگس‌ها می‌رساند. آنها را هم از جا می‌جنباند و پروازشان می‌داد. این مگس آتشپاره حالی داشت که انگار به آن یکی‌ها می‌گفت:

«چه نشسته‌اید تنبل‌های خواب آلود، بجنیید!...»

خلاصه اینکه این مگس آتشپاره همه را و همه جا را به هم ریخت اگر این آتشپاره نبود، آن یکی‌ها کاری به کارم نداشتند و می‌توانستم به خواب خوشی فرو بروم. گفتم:

- حالا نشونت می‌دم آتشپاره! برخاستم و دنبال مگس آتشپاره افتادم... اما گرفتنی نبود. من هم ول کنش نبودم. حتماً باید او را له می‌کردم. به این ور و آن ور جستم، بالا و پایین پریدم اما این آتشپاره مگس نبود، بازیگر سیرک بود. گولم می‌زد. در جایی آرام و بی‌حرکت می‌نشست. من دستم را یواش یواش به طرف او می‌بردم، اما قبل از اینکه زیر ضربه دستم له شود، ووزکنان می‌پرید و فرار می‌کرد و دستم در جای خالی او به زمین می‌خورد.



بالاخره مگس آتشپاره را له کردم. دراز کشیدم. می‌خواستم بخوابم، اما این بار هم فکری که به سرم زده بود، نمی‌گذاشت خوابم ببرد. فکر می‌کردم در میان این همه مگسی که در اتاق بود، چرا من فقط دشمن این یکی شده بودم؟! ... برای اینکه مگسی آتشپاره بود؟! ... او آرامش من و آن یکی مگس‌ها را به هم می‌زد. او را له کردم و راحت شدم. داشت خوابم می‌برد که در زدند. در را باز کردم پستی و ورقه‌ای به دستم داد و گفت:

- امضا کن.

ورقه‌ای که به دستم داده بود احضارنامه بود... به خاطر یکی از داستان‌هایم به دادگاه احضار شده بود. هی مگس آتشپاره، هی!... که این‌طور ها!... که نمی‌گذاری خواب راحت به چشم کسی برود!...

## چه تبلیغات خوبی شد برای مملکت!

مردم برای تماشای عکس ملکه زیبایی، جلو ویتترین عکاسخانه‌ای در خیابان بیگ اوغلو جمع شده بودند. عکس‌های بزرگ و جورواجوری از ملکه زیبایی پشت ویتترین چیده شده بود:

از نیمرخ، از روبه‌رو، از پشت، تو دریا، در خانه، ایستاده، خوابیده، و هر جوری که بخواهید... نفهمیدم مردها بیشتر اشتیاق دیدن ملکه زیبایی را داشتند، یا زن‌ها، چون که زن و مرد به یک اندازه سر و دست می‌شکستند. آنهایی که پس معرکه بودند، اعتراض می‌کردند که:

- مگه چه خبره؟!... یه ساعته دارین تماشا می‌کنین... و اونایی که دیده‌ن برن کنار تا بقیه‌م ببینن.

آنهایی که اعتراض می‌کردند، وقتی جلو ویتترین می‌رسیدند همانجا می‌خکوب می‌شدند و به اعتراض پشت‌سری‌ها ترتیب اثر نمی‌دادند.

- اینه ملکه زیبایی؟!... این کجاش ملکه زیبایی‌یه؟!...

- آگه ملکه زیبایی اینکه صد رحمت به ملکه زشتی!...

- آره والا... آگه سر خیابون بگیری و واسی، ظرف پنج دقیقه اقلأ صد تا دختر از جلوت رد می‌شه که هر کدومشون می‌ارزن به صد تا از

- این ملکه‌های زیبایی.
- پهاشو تماشا کن تورو خدا... عینهو میل زورخونه... با این اندام وارد مسابقه ملکه زیبایی شدن راس راسی که خیلی رو می‌خواد...
  - خانم، بی‌رحمت به خورده کنارتر واسا مام ببینیم.
  - اندامش که هیچ... صورتشم تعریفی نداره.
  - به خدا توران خودمون خیلی از این خوشگل‌تره...
  - دماغو باشین!... داره میره تو دهنش... بابا صد رحمت به بو قلمون...
  - گوش‌هاشو چی می‌گی؟... اینا گوشه یا بادبون؟...
  - ده هل نده ده!...
  - قدش هم دست کمی از دودکش نداره!...
  - پهاشم خیلی بزرگه!
  - اونایی که اینو انتخاب کرده‌ن، هزاری هم که بگی به عمرشون خوشگل ندیده‌ن.
  - همه چیزش یه طرف دهنش یه طرف... عینهو گاله... خنده‌شو باشین!... بین چه نیشی وا کرده!... عین کله پخته تو دکون کله‌پزی...
  - اون چیه رو لپش؟
  - زخمه!...
  - اختیار دارین قربان!... جای سالکه...
  - آقایون اجازه بدین مام بیایم جلو...
  - چشم‌هاشم مثل اینکه لوچه... چیزی هم به نام مژه نداره.
  - اگه می‌خوان اینو برا شرکت تو مسابقه ملکه زیبایی دنیا بفرستن که آبرومون رفته!... مردم که کور نیستن!... میگن تو مملکت اینا

- نه خوشگل گیر می‌آد و نه کسی که از خوشگلی سر در می‌آره!...
- به خدا مسخره‌مون می‌کنن...
- تو این مملکت همه کارها پارتی بازیه!... خدا می‌دونه پارتیش کی بوده.
- درسته!... اما این جور کارها پارتی بازی ورمی‌داره... اگه می‌خواستن برای منشی‌گری و ماشین‌نویسی استخدامش کنن مانعی نداشت، اما حرف سر اینه که این قضیه مربوط میشه به آبروی ملی‌مون... مربوط میشه به حیثیت مملکتمون!...
- اصلاً از قیافه‌اش معلومه که چی کاره‌س!
- من که خوشم نیومد.
- منم همین طور...
- شیکمش هم خیلی بزرگه...
- به خدا قباحه داره! آخه مگه تو این مملکت خوشگل گیر نمی‌آد؟... باز اگر جوون بود یه چیزی!...
- آقاییونی که دیده‌ن لطفاً برن کنار، بقیه می‌خوان بیان جلو!
- من که چشمم آب نمی‌خوره!
- فاطی!... چن دفه گفتم تو این مسابقه اسم نویسی کن.
- خوشگلی و بدگلی‌ش بر کنار... اینش بده که پای مملکتمون درمیونه.
- خدا می‌دونه کیا هواشو دارن!
- تا روزی که تو مملکت ما این جور حق‌کشی‌ها باشه، به هیچ جایی نمی‌رسیم.
- ده!... چرا هل می‌دی؟ وقتی نوبتت رسید میای جلو... عکس که فرار نمی‌کنه!... تازه چیز دیدنی‌ای نیس که این قدر هول می‌زنی!...
- به عقیده من این مسابقه مالیده‌س... باید از نو یه مسابقه ترتیب بدن.

- دندوناشو دیدی؟... یکی یه وجب با هم فاصله دارن!
- یکیش هم کرم خوردهس به نظرم...
- نه اینکه فقط زشته، وقتی آدم نگاش می‌کنه عشق هم می‌گیره!...
- راس راسی سلیقه‌م خوب چیزیه... چار تا آدم حسابی گیر نیاوردهن بذارن تو داوری؟...

\*\*\*

- دو هفته بعد باز همان شلوغی در جلو همان ویتترین... و در پشت ویتترین هم باز همان عکس‌ها از همان دختر، با این تفاوت که این بار نواری از میان این عکس‌ها رد کرده‌اند و روی نوار این جمله نوشته شد: «ملکه زیبایی ما، که در مسابقه ملکه زیبایی اروپا شرکت کرده بود مقام اول را به دست آورد.»
- مردم برای تماشای عکس‌ها از سر و کول هم بالا می‌رفتند.
- ای جلویی‌ها... بسه دیگه، رد شین بقیه‌م می‌خوان ببینن.
  - گوش آنهایی که خودشان را جلو ویتترین رسانده بودند، ابداً بدهکار این حرف‌ها نبود.
  - حقش بود که برنده شه!...
  - اصلاً از همون اولش معلوم بود که برنده می‌شه... اندامو ببین چی کرده!...
  - فقط اندامش نیس... صورتش هم صورته!...
  - فقط خوشگل نیس، فوق‌العاده‌س.
  - خواهر رد شو مام ببینیم.
  - ماشالا... هزار ماشالا... پا به این میگن...



- انقدر خوشگله که آدم حیفش میاد تماشاش کنه!...
- میگی یعنی بیست سال بیشتر داره؟...
- نه بابا... فوق فوقش یا هیفده سال داره یا هیجده... بیشتر نداره...
- چشماشو!... عینهو زمرد ماشالا... سبز و سبز!...
- سبز ساده نیس، به کبودیم میزنه، عینهو بلور آب که رنگ خزنه توش افتاده باشد.
- چه مژه هایی!... هم بلند و هم برگشته...
- بگو ماشالا!...
- همچین کمر باریکی تا حال دیده بودی؟...
- اگه بگی ماشالا دهنه درد میگیره؟...
- بر چشم بد لعنت!
- مادر جون یه ذره برو اونورتر مام ببینیم.
- چته آقاجون پامو له کردی! صب کن الان نوبت تو هم میرسه...
- چالی رو که رو لپ چپشه میبینی؟
- من به عمرم همچین خوشگلی ندیده بودم.
- اصلاً دنیا تا به امروز همچین ملکه زیبایی به خودش ندیده... اگه همه ملکه‌های زیبایی دنیا رو بذاری تو یه کفه ترازو و مال ما رو هم بذاری تو اون یکی کفه‌ش بازم مال ما برنده‌س و حرفی هم توش نیس!...
- چرا هل می‌دی آقاجون؟... چته؟...
- موهاش نظیر نداره ماشالا، مثل شبق...

- بگو کجاش خوشگل نیس!...
- بنازم قدرت پروردگارو!... احسن، آفرین...
- اصلاً بزک نکرده، همه خوشگلش خدادادیه.
- اگه درست نگاش کنی میبینی که تمام خوشگلی نژادی ما درش جمعه!... ظرافت دست و پا رو میبینی؟... واقعاً که آفرین...
- بارک الله به پهلوونامون و بارک الله به خوشگلامون... فقط اینا هستن که مملکت ما رو به دنیا می شناسونن، وگرنه تو دنیای به این بزرگی کی می دونس جایی هم به نام کشور ما وجود داره!...
- چه تبلیغات خوبی شد برا مملکت آقا!؟... همینا هستن که اسم مملکت ما رو سر زبونا می نذازن...
- چه نگاه معصومی داره!...
- معلومه که دختر یه خانواده حساییه.
- هل ندید آقاییون، نوبت شما هم می رسه...
- الحق که ژوری هم ژوری بوده!... معلومه که همه شون وارد بودن و توصیه موصیه م سرشون نمی شده، وگرنه اگه تو این کار هم پارتی بازی شده بود که پاک...
- نه آقاجون، این کارها پارتی بازی و توصیه بازی و نمی داره، چون پای مملکت و آبروی ملی مون درمیونه... الکی نیست که....
- دختره روی ملک و ملت رو تو دنیا سفید کرد!... احسنت، بارک الله واقعاً...
- بله... در این خوشحالی همه افراد ملت شریکند، چون این پیروزی مربوط به هیچ دار و دسته ای نیست، مربوط به همه افراد ملته!
- ببخشید قربان... به نظر جنابعالی تو انتخابات آینده کی برنده می شه، حزب دموکرات یا حزب خلق؟
- عرض کنم که پیش بینی بنده خیلی قوی به... بنده همون روز اولی که عکس این دختری دیدم، گفتم که برنده س و برنده هم شد.
- اینه که می تونم به عرض تون برسونم که در انتخابات آیندهم برد با دموکرات هاس، برو برگردم نداره!

## چون که باران آمده بود

شیر آب را باز کردم. از آب خبری نبود... در جایی بودم که خیلی احتیاج به آب داشتم. حتماً فهمیده‌اید که در کجا بودم!  
از همان تو داد زدم:

- آب بنده اومده؟

زنم از بیرون جواب داد:

- آره... می‌دونی که بارون اومده بود! بله...

همشهری‌های ما می‌دانند که هر وقت در استانبول باران بیارد، حتماً چند ساعتی آب‌بندان می‌شود، چون آب‌روها خراب می‌شود و یا لوله‌های آب می‌گیرند... اما آن روز صبح هوا آفتابی بود.

دوباره از تو داد زدم:

- آخه کی بارون اومده بود؟

زنم از بیرون جواب داد:

- یه دقیقه پیش چن تا نم بارونی زد... تو حواست نبود.

- آخه کی بابا؟

- همچین که تو پاتو گذاشتی اون تو... چن تا نم... بفهمی نفهمی...

- تف!...، اقلأً یه کمی آب بدین.

در را نیمه باز کردم. از لای در یک بطری آب خوردنی را که برایم آورده بودند گرفتم و کارم را کردم و آمدم بیرون و شروع کردم به بد و بیراه گفتن.

پسرم گفت:

- بارون مارون نیومده بابا.

دخترم:

- چرا... چن تا چیکه‌یی اومده بود.

سر آمدن و نیامدن بارون بحث درگرفت.

زنم:

- اوا... چطور بارون نیومده بود؟... اگه بارون نیومده بود که آب بند نمیومد...

حتمی این دلیل محکم هم نتوانست جلو جر و بحث را بگیرد. رفتم روی ایوان رو به منزل یکی از همسایه‌ها داد زدم:

- بارون اومده بود یا نه؟

- همسایه روبه‌روی‌مان که با پیژامه روی ایوان ایستاده بود، جواب داد:

- من که چیزی نفهمیدم... اما باید اومده باشد!...

واقعاً چه احمق‌هایی تو دنیا هست!...

می‌گفت: من که چیزی نفهمیدم، اما باید اومده باشد! کمی با خشونت، از نو پرسیدم:

- حالا که شما نفهمیدید که بارون اومده، از کجا فهمیدید که باید اومده باشه؟

- چون رادیومون خرخر می‌کنه... شمام رادیوتونو وا کنین، اون وقت می‌فهمین.

یکی دیگه از همسایه‌ها که گفت‌وگوی ما را می‌شنید، دخالت کرد:

- نه!... بارون نیومده!...

برگشتم تو اتاق و رادیو را روشن کردم. همسایه روبه‌روی بیخود نمی‌گفت. رادیو واقعاً پارازیت داشت و هر وقت در استانبول باران



بیارد، معمولاً رادیوها به خر و خر می‌افتند.

درست در همین لحظه همسایه پایینی که گفته بود: «نه... بارون نیومده.» از پایین داد زد:

- چرا... اومده، اومده...

داد زدم:

- از کجا فهمیدید؟

جواب داد:

- چون گاز قطع شده... از قطع شدن گاز فهمیدم!...

با این همه دلیل، تردیدی نبود که باید چند نم بارانی آمده باشد، از همان نوع باران بفهمی نفهمی که همشهری‌های ما به آن «شاش شیطان» می‌گویند.

در پستو کاری داشتم. رفتم تو و کلید برق را زدم. لامپ با نور زرد وضعیفی روشن شد و شروع کرد به پت پت...

باز شروع کردم که صدای زنم بلند شد:

- حالا دعا کن زیاده نیومده. وگرنه برق به کلی قطع...

زنم نتوانست حرفش را تمام کند، چون برق به کلی قطع شد.

رفتم پای تلفن شماره دفتر کارم را گرفتم. از آن طرف غرشی خفه و ناآشنا جواب داد:

- الوووو...

فهمیدم که شماره عوضی گرفته‌ام. عذرخواهی کردم.

همان صدا ادامه داد:

- اختیار دارید. خودمم!... آخه بارون اومده بود... می‌دونید که وقتی بارون بیاد خط‌ها خراب می‌شه و صداها یه جور دیگه شنیده

می‌شن!... حالا شما شانس داشتید که شماره‌ها عوضی نیفتاده... بنده خودم با والده کاری داشتم، تلفن کردم و به جای والده ده دقیقه‌ای با خانم رئیس یکی از خونه‌ها! گپ زدم...

پس از این حرف هم هرور زد زیر خنده و گوشی را گذاشت.

پس از نیم ساعت ور رفتن با تلفن و با جاهای عوضی صحبت کردن، بالاخره موفق شدم دفتر کارم را بگیرم. گفتم:

- چه خبر تازه؟

از آن طرف جواب داند:

- افتضاحه!

- چی شده؟

- دفتر شده عین حوض!... سقف چیکه می‌کنه... اتاق‌ها شده عین حوض.

- چرا پرت می‌گی؟... چهار طبقه دیگه بالا شما هست!...

- اون درست!... اما آب‌هایی که تو طبقه بالای سری ما جمع شده از سقف ما داره چیکه می‌کنه!

- اون طرف‌ها خیلی بارون اومده؟

- باید اومده باشه... من خودم ندیده‌م، اما بعضی‌ها می‌گن اومده.

- گوشی را با عصبانیت گذاشتم. از خدمتکاران پرسیدم:

- روزنامه‌ها رو آورده‌ن؟

- روزهایی که بارون میاد، روزنامه‌چی به موقع نمی‌رسه.

- آخه کدوم بارون؟

- چرا... چن تا چیکه بارون اومده بود.

- آخه چون چن تا چیکه بارون اومده که روزنامه‌چی نباید این همه دیر کنه!
- خب اگه زیاد اومده بود که اصلاً نیومد!...
- کفری شدم و از خانه آدمم بیرون. اما هر چه در ایستگاه اتوبوس منتظر شدم، خبری از اتوبوس نشد... مردمی که تو ایستگاه جمع شده بودند شروع کردند غرغر زدن و گفت‌وگو:
- او!... آخه بارون که نیومده!... پس چرا اتوبوس نمیاد؟...
- چرا، یه نم بارونی اومده بود... من خودم دیدم.
- بله... مختصری «احمق خیس کن» باریده بود.
- زیر آفتاب داغ منتظر اتوبوس بودیم. بالاخره اتوبوس رسید و چپیدیم تو... کشتی هم با بیست دقیقه تأخیر لنگر گرفت. همسفری که کنار من نشسته بود، همان طور که سرگرم خواندن روزنامه‌اش بود، با دوستی که روبه‌رویش نشسته بود صحبت کرد:
- تو روزنامه خونده بودی که ژنرال بیردینگروالد، از آمریکا اومده؟
- آره، مگه چی شده؟
- می‌دونی چی گفته؟
- نه... چی گفته؟
- گفته که: ترکیه برای دفاع از هرگونه حمله اتمی مجهز است.
- نفر روبه‌رویی پقی زد زیر خنده. آن یکی پرسید:
- واسه چی خندیدی؟
- آخه کدوم عاقلی بمب اتمی شو برای ما حروم می‌کنه؟ دو تا کاسه آب که اون بالا خالی کنن «استانبول، تمام زندگی فلجه...»
- نظر به اینکه درباره مسائل مملکتی حساسیت شدیدی دارم، فوراً از آنجا پا شدم و رفتم روی عرشه...



به دفتر کارم رسیدم. آن روز تمام برنامه‌ها به هم ریخته بود. پستی‌چی که هر روز ساعت یازده پیداش می‌شد، آن روز ساعت پنج بعدازظهر رسید. ماشین‌نویس بالکل نیامد. آسانسور از کار افتاد. پای قهوه‌چی هم لیز خورد و از پله‌ها افتاد. زخم هم از خانه تلفن کرد که زودتر به خانه برگردم، چون مهمان داشتیم.

هر چه زور زدم نتوانستم به موقع از دفتر کارم خارج شوم، چون درد رماتیسم پاهایم شروع شده بود. در روزهای ابری و بارانی این درد همیشه به سراغم می‌آید...

بالاخره به اسکله رسیدم. خبری بود که نگوا!... اسکله را پرچم باران کرده بودند. تمام اسکله را با پرچم‌های جوراجور و رنگارنگ آذین بسته بودند. روی تیرها و درخت‌ها، و روی سیم‌ها و نرده‌ها پر از پرچم بود... آن روز نه روز عید بود و نه روز جشن... رفتم تو فکر... روز فتح استانبول نبود، عید جمهوریت هم نبود، روز گشایش مجلس هم نبود. سالگرد تأسیس جمهوریت دوم هم نبود، روز عید پیروزی ملی نبود، خلاصه آن روز، روز بخصوصی نبود، روزی بود مثل بقیه روزها... هر چه فکر کردم عقلم به جایی نرسید.

از مأمور گیشه بلیت‌فروشی سؤال کردم، اما انگار نه انگار که خبری هست! گفت:

- مگه بیرق زده‌ن؟

گفتم:

- چه جور هم... از زور پرچم نمی‌شه اسکله رو دید... گفت:

- شاید عیده... اما من نمی‌دونم عید چی چیه...

از مأمور اسکله سؤال کردم او هم بی‌خبر بود. وقتی هم چشمش به پرچم‌ها افتاد، از تعجب شاخ درآورد و گفت:

- حتماً مهمون خارجی داریم!

گفتم:

- روزنامه‌ها که چیزی ننوشته بودن...



باید زودتر به خانه می‌رسیدم، اما آن قدر کنجکاو شده بودم که نمی‌توانستم آنجا را ترک کنم.  
از رئیس مأموران اسکله سؤال کردم او هم از چیزی خبر نداشت.

داشتیم از تعجب دیوانه می‌شدم. همان طور که به چپ و راست می‌رفتم و سعی می‌کردم دلیل این آذین‌بندی را کشف کنم، یکی از کارگرهای اسکله نزدیکم شد. گفت:

- دیدم دارید از این و اون سؤال می‌کنید... به نظرم داشتید راجع به پرچم‌ها سؤال می‌کردید... اینا خبر ندارن... از من بپرسین تا براتون بگم!...  
گفتم:

- زودتر، زودتر بگو... دارم دیوونه می‌شم...  
گفت:

- عید و میدی در کار نیس قربون... نه که امروز صبح بارون اومده بود؟!  
فکر کردم که حتماً این آذین‌بندی به خاطر نزول باران است، چون ما باران را رحمت خداوندی می‌دانیم...  
گفتم:

- خب... بارون اومده که اومده... چه ربطی داره به آذین‌بندی؟  
کارگر اسکله ادامه داد:

- آب بارون سیلابه کرد تو انبار و همه پرچم‌ها خیس شدن...

گفتم: خب، بعد؟ گفت مام پرچم‌ها رو درآوردیم و اسکله رو آذین بستیم تا خشک شن!...

راحت شدم و راه افتادم. وقتی به خانه رسیدم زخم غر می‌زد که کجا مونده بودی؟... مهمونا منتظرت بودن... اونقدر دیر کردی که بالاخره پا شدن و رفتن.

## مردمان بی‌روح

هر وقت می‌دیدمش، می‌گفت:

- تا آدم به امریکا نره، به جایی نمی‌رسه.

نوجوانی بود، بالاخره راهش را گیر آورد و به امریکا رفت. روز گذشته در خیابان دیدمش، گفتم:

- زود برگشتی، گفت:

- آره، امریکا جای موندن نیست.

- چرا؟

- چون مردمونش خیلی مادی هستند. اصلاً روح ندارند.

- من می‌دونستم پسر خیلی باهوشی هستی، اما انتظار نداشتم ظرف دو ماه به این موضوع پی ببری.

- چرا... فوراً معلوم می‌شه. ببین، مثلاً آگه تو امریکا، یه نفر تو خیابون غش کنه و بیفته، کسی سرشو بر نمی‌گردونه نگاهش کنه.

- چرا؟

- برای اینکه تو امریکا، هر کاری به اصطلاح یک تشکیلات مخصوص داره، مسئولیت هر تشکیلاتی هم روشنه... به همین دلیل هم آگه کسی تو خیابون

بیفته و غش کنه، انگار نه انگار... هر کسی میره دنبال کار خودش... میگن ما مالیات می‌دیم برای چی؟... برای همین چیزها، برای همین روزها... باید

آمبولانس مجهز بهداری با دکتر و پرستار بیاد و فوراً مریض را به نزدیک‌ترین بیمارستان شهرداری برسونه!...

می‌خواستیم بگویم: راس می‌گی، واقعاً مردمانی بی‌روحن، اما فرصت نشد، چون تو یک شلوغی گیر افتادیم. مردم، در یکی از خیابان‌های بزرگ

استانبول سر یک چهارراه جمع شده بودند و از سر و کول هم بالا می‌رفتند و با هیجان و کنجکاوای گفت‌وگو می‌کردند. ازدحام چنان بود که رفت و آمد بند

آمده بود، هر کسی هم می‌رسید به این جمع اضافه می‌شد.

همراه جوانم پرسید:

- چه خبره؟ گفتم:

- به نظرم کولی‌ها دارن خرس می‌رقصونن... این نمایش بومی امروزها از نو مد شده.

یکی از مردم:

- فکر نکنم... دارن صابون لکه‌گیری می‌فروشن... حتماً فروشنده داره طرز استفاده‌شو نشون می‌ده.

من کنجکاو شدم... جمعیت را شکافتم و رفتم جلو، زن جوانی ایستاده بود رو زمین، دندان‌هایش قفل شده بود، دست‌هایش را مشت کرده بود. سیاهی چشم‌هایش دیده نمی‌شد، بدنش مثل فنر کشیده می‌شد و یکهو مثل مرغ سر بریده پرت می‌شد به هوا با سر می‌افتاد به زمین.

به مردمی که دور این زن حلقه زده بودند، نگاه کردم. نیش همه‌شان باز بود، گفت‌وگو می‌کردند:

- چه کله محکمی داره ماشالا...

- چن دفه با مخ اومده رو زمین و انگار نه انگار.. یه چیکه خون از سرش نیومد.

- دهنشو، دهنشو... چه کفی کرده...

دامن زن بیچاره پس رفته بود و پر و پایش دیده می‌شد. به جوانی که از امریکا برگشته بود، نگاه کردم، چشمش به پر و پای زن جوان بود. مردم گفت‌وگو می‌کردند:

- یکی باید بره به کلانتری تلفن کنه...

- این دور و ورها پلیس ملیس گیر نمیاد!...

- بابا یه مسلمون نیست که بره یه لیوان آب خنک بیاره بریزه تو حلق این زن بیچاره؟...

- یه بنده خدا گیر نمیاد که این بیچاره رو مشت و مال بده؟

- یه نفر باید بره به دکتر تلفن کنه...



صدای یک نفر هم از پشت شلوغی شنیده شد:  
- چه خبره جمع شدین؟... مگه دارن عنتر میرقصونن؟...  
ولش کنین بیچاره رو... صرعیه... ولش کنین به حال خودش...  
- به خدا عجب مردمونی هستیم... یه نفر نیست که بره یه چیکه گلاب بیاره و بگیره جلو دماغ این بیچاره...  
بازوی همراه جوانم را کشیدم و از تو شلوغی خارج شدیم. او به صحبتش ادامه داد:  
- داشتیم چی می‌گفتیم؟... آهان، یادم اومد: این امریکایی‌ها مردمون بی‌روحو هستن.  
والسلام...

### بابا رو چه جور درست می‌کنند؟

کشتی پر از مسافر بود... ناخدا راه را گم کرده بود. حتی با دوربین هم اثری از خشکی دیده نمی‌شد. موتور کشتی خراب شده بود. بیسیم هم از کار افتاده بود. موج‌ها به بلندی کوه اوج می‌گرفتند و به گودی چاه فرو می‌گلتیدند. توفان وحشتناک بود. امواج کشتی را مثل توپ به هوا می‌انداختند. وقتی کشتی به هوا پرتاب می‌شد، مسافرها شادی کنان فریاد می‌زدند:  
- داریم می‌ریم بالا... داریم می‌ریم بالا... و بعد، وقتی کشتی از بلندی موج‌ها به گودال می‌گلتید، فریاد مسافران به هوا می‌رفت که:  
- آی داریم غرق می‌شیم، وای داریم غرق می‌شیم...  
کشتی روی موج‌های بلند دست به دست می‌شد. وقتی این موج کشتی را به موج جلویی پاس می‌داد، مسافران خوشحالی می‌کردند که:  
- داریم پیش می‌ریم.  
و بعد، وقتی این موج کشتی را به موج پشت سری بر می‌گرداند، از نو فریاد و فغان مسافران به هوا می‌رفت.  
ناخدا هم فریاد می‌زد و مسافران را صدا می‌زد که:



- باید همه با هم دکل کشتی رو هل بدیم تا کشتی جلو بره.  
کشتی مثل پر کاه روی موج‌ها کج و کوله می‌شد. دل و روده مسافران داشت از دهانشان می‌ریخت.  
بعضی‌ها روی زمین افتاده بودند. بعضی برای اینکه باد آنها را به دریا پرتاب نکند، سخت و سفت تیرک‌های کشتی را چسبیده بودند. بعضی‌ها دنبال حلقه نجات به این‌ور و آن‌ور می‌دویدند. بعضی‌ها حلقه‌های چوب پنبه‌ای نجات را به کمرشان انداخته بودند و درست در این گیرو دار، یکی از مسافران که تیرک کشتی را سفت چسبیده بود، بقیه را صدا می‌زد که:  
- رفقا، می‌دونین بابا(۱) رو چه جوری درست می‌کنن؟ گوش کنین براتون بگم... عرض کنم که...  
اما نمی‌توانست حرفش را تمام کند. عق زنان پرت می‌شد کف عرشه و از نو پا می‌شد و دنبال حرفش را می‌گرفت:  
- عرض کنم که صد و پنجاه گرم آرد می‌خرین... اما آردش باید خوب الک شده باشه... باید نرم نرم باشه...  
دوباره پرت می‌شد کف عرشه، اما همان طور که دور خودش می‌غلتید، حرفش را ادامه می‌داد:  
- باید صد و بیست گرم هم مخمر آبجو بخرین... اما مواظب باشین تقلبی نباشه...  
موجی دیگر او را از این گوشه به آن گوشه پرتاب می‌کرد. اما او دوباره پا می‌شد. و سراپا خیس آب، دنبال حرفش را می‌گرفت:  
- عرض به حضورتون که بعد مخمر آبجو رو تو آب ولرم خوب حل می‌کنین...

\*\*\*

از صبح تا حال چهار مقاله نوشته‌ام. اما هیچ کدام خوب از آب درنیامد. پنجمی را نوشتم. آن هم به دردخور نبود. نوشته ششمی را به دفتر روزنامه فرستادم. آن را هم پس فرستادند که: این نوشته قابل چاپ نیست.  
خواننده‌های عزیز، بهتر است که من هم امروز طرز درست کردن بابا را برایتان شرح بدهم، روزهای بعد هم طرز پختن باقلوا و بامیه را یادتان خواهم داد.

- برای تهیه بابا، باید صد و پنجاه گرم آرد سفید الک شده خیلی خیلی نرم بخرید، خریدید؟... بسیار خوب. حالا باید صد و بیست گرم هم مخمر آجگو تهیه کنید. آب باید کاملاً ولرم باشد. باید دقت کنید نه زیاد گرم باشد و نه خیلی سرد، کاملاً ولرم. مخمر آجگو را باید توی آب ولرم بریزید و خوب هم بزنید و حل کنید. حل شد؟... بسیار خوب... حالا باید آرد سفید را توی آب بریزید خوب چنگ بزنید تا خمیر شود. خمیرش باید خیلی نرم باشد. این خمیر را در گوشه‌ای گرم نگاه دارید. محلول آب و مخمر آجگو هم آماده است. این را هم کناری بگذارید. حالا باید ۲۰۰ گرم کره و ۳۰۰ گرم آرد و ۵۰ گرم شکر را خوب با هم قاطی کنید. خوب قاطی شد؟... بسیار خوب. حالا سه تا هم تخم مرغ تازه رویش بشکنید. حالا اینها را خوب قاطی کنید و قاطی کنید... خوب قاطی کردید؟...

بسیار خوب. باز هم قاطی کنید. باز هم، خوب به هم زدید و قاطی کردید؟... بسیار خوب... حالا عرض به حضورتون که دوباره از نو قاطی کنید. قاطی کنید و قاطی کنید... حسابی قاطی شد؟... بسیار خوب. حالا بنشینید و همه این چیزهایی را که با هم قاطی شده، یکی یکی از هم جدا کنید... اگر دیدید نمی‌شود و از دستتان بر نمی‌آید، آن وقت سری به شیرینی فروشی سر کوچه بزنید نیم کیلو شیرینی بابا بخرید و نوش جان کنید.

## خزندگان مادام‌العمر آواره

قرن‌هاست که انسان برای اثبات اینکه حیوان است خیلی زحمت کشیده و الحق که فلاسفه و دانشمندان هم در این راه از هیچ کوششی فروگذار نکرده‌اند.

مثلاً برخی از فلاسفه که نام‌شان با حروف زرین در تاریخ فلسفه به ثبت رسیده، برآند که: «انسان، یعنی حیوان خندان». و همچنین بعضی از دانشمندان هم که جهان دانش هستی خود را مدیون آنهاست عقیده دارند که: «انسان، یعنی حیوان اجتماعی».

مثل اینکه فلاسفه و دانشمندان کاری نداشته‌اند جز اینکه حیوان بودن انسان را به رخش بکشند... می‌بینید که اگر اختلاف نظری هست، مربوط به خندان و اجتماعی و متفکر بودن انسان است، اما در مورد حیوان بودنش، هیچ تردیدی ندارند، یعنی انسان را هر یک از این دانشمندان، نوعی حیوان می‌دانند و برای اثبات این مدعا هم چه زحمت‌ها که نکشیده‌اند و چه آثاری که به وجود نیاورده‌اند!

اگر اصرار داشته باشیم که انسان را، یعنی این موجود ناطق، متفکر و اجتماعی را به هر جوری که شده از سایر حیوانات جدا کنیم، می‌توانیم بگوییم «انسان، یعنی موجودی مافوق حیوان». و یا با جمله‌ای دانشمندانه: «انسان یعنی اشرف حیوانات».

بعد از این مقدمه کوتاه می‌پردازیم به طبقه‌بندی حیوانات.

حیوانات به دو دسته و نیم خیلی بزرگ تقسیم می‌شوند. گروه اول: تک یاخته‌ای‌ها، یا پیاده‌ها... گروه دوم: بسیار یاخته‌ای‌ها، یا سواره‌ها... گروه آخر: بی‌یاخته‌ها و یا بی‌ستاره‌ها و روز از نو روزی از نوها، که سرای آنها همان جایی است که شب می‌رسد...

حالا می‌پردازیم به تشریح حیوانات بسیار یاخته‌ای که فی‌الواقع وسیع‌ترین شعبه خانواده حیوانات است. این حیوانات یعنی گروه بسیار یاخته‌ای‌ها، به سه گروه فرعی تقسیم می‌شوند:



۲- گردنداران، یا کلفت گردنان.

۳- شکمداران، گندهشکمان.

گروه اول حیوانات بسیاریاخته‌ای، یعنی پستانداران هم به نوبه خود به سه گروه فرعی دیگر تقسیم می‌شوند که عبارتند از:

۱- آویخته پستانان.

۲- کرسی پستانان.

۳- مصنوعی پستانان.

گردن‌داران یا کلفت‌گردنان و همچنین شکمداران یا گندهشکمان نیز به نوبه خود به گروه‌های فرعی و سه‌گانه تقسیم شده‌اند: کلفت‌گردنان کادیلاک سوار و نوکیسه و کهنه کیسه و گنده شکمان چاردست و پا بیفت و بلعنده و مکنده که زالو هم از این زمره است. اگر چه حیوانات تک‌یاخته‌ای ارزش مطالعه را ندارند، اما بد نیست نگاهی سطحی هم به این گروه بیندازیم. حیوانات یک یاخته‌ای، یا پیاده‌ها که امروز به آنها «گروه خزندگان» گفته می‌شود، به چهار شعبه اصلی تقسیم می‌شوند:

۱- خزندگان آواره

۲- خزندگان خیلی آواره

۳- خزندگان دائم آواره

۴- خزندگان مادام‌العمر آواره



گروه بندی حیوانات را از لحاظ ساختمان جسمانی آنها دیدیم، اما دانشمندان حیوانات را از لحاظ طرز زندگی‌شان نیز به گروه‌های مختلف تقسیم کرده‌اند، مانند: گوشتخواران، گیاهخواران، چیزخواران، پول‌خواران، چیز زیادی خواران، رباخواران، خونخواران، حلال خواران، حرام‌خواران، زمین‌خواران، مال یتیم‌خواران، خودخواران، خون دل خواران، سرخواران، و بالعکس و...  
اگر زندگی خودتان را به دقت مطالعه کنید، به آسانی خواهید فهمید که منسوب به کدام یک از این گروه حیوانات هستید.  
به نظر من بین دانشمندانی که برای اثبات حیوان بودن انسان خیلی زحمت کشیده‌اند، آن دانشمندانی که گفته‌اند «انسان حیوان ناطق است» از همه درست‌تر تشخیص داده‌اند.

## از وسط برو

یک نفر از پشت سر صدایم زد: صدا خیلی آشنا بود، اما کاری کردم صاحب صدا را به جا نیاوردم. دست دادیم...  
گفت:

- دارم از «وسط محله» میام... رفته بودم دکتر.  
گفتم:

- خدا بد نده!

- وسط سرم یه جوش زده بود، جوش چرکی...  
ایشالا خوب میشه، چیزی نیس.

وسط راه پیشنهاد کرد که در کافه‌ای خستگی بگیریم و قهوه بخوریم. قبول کردم پیشخدمت را صدا زد:  
- برای ما دو تا قهوه بیار.

- تلخ باشه یا شیرین.
- مال من متوسط باشه... نه تلخ نه شیرین، متوسط...
- دوست من خیلی بی‌حوصله بود گفتم:
- از چی اوقاتتون تلخه؟ گفت:
- از دست این پسر وسطی‌م... رفوزه شده... معلم ازش پرسیده بود: قرون وسطی چیه؟...
- نتونسته بود جواب بده.
- کلاسه چندمه؟
- کلاس دوم متوسطه... اون یکی امتحاناش بد نشده بود... همه نمره‌هاش متوسط بود، اما سر قرون وسطی نمره تک آورد و...
- غصه نخورین... امسال حتماً قبول می‌شه.
- اما پسر بزرگم تا بخواهی به تاریخ علاقه داره، مخصوصاً به تاریخ دوران قبل از قرون وسطی و تاریخ دوران بعد از قرون وسطی...
- من این دوست را به جا نیاورده بودم. برای اینکه او را بشناسم، ناچار شروع به سؤال‌هایی کردم:
- حالا تو کدوم محله می‌شینید؟
- تو محله «اوسط آباد»... یه روز سرافراز بفرمایین... از «وسط محله» که تشریف بیارین، باید از وسط پارک رد شین، راست میفتین تو «اوسط آباد» بعد، وسط میدونگاهی «اوسط آباد» که واسین، درست روبه‌روتون وسط درخت‌ها یه خونه چوبی می‌بینین... اونجا بنده منزله... منزل بدی هم نیس، اما متأسفانه اتاق وسطی‌ش چیکه می‌کنه...
- کار و بارتون چطوره؟
- بد نیست، متوسطه... اما وسط ماه گذشته یه معامله‌ای کردیم که واسطه سرمون کلاه گذاشت، امان از دست این واسطه‌ها، خدا نکنه آدم گرفتارشون بشه... حالا بگذریم... قربون، به عقیده سرکار که وسط گودید، وضع دنیا آخرش به کجا می‌رسه؟... آخه اینکه وضع نشد، باید

یه حد وسطی رو رعایت کرد... باید طرفین بشینن، قشنگ با هم حرفاشونو بزنن، یه حد وسطی رو قبول کنن که وضع دنیا یه خورده آروم شه!... اصلاً این وضع کاملاً به ضرر طبقه متوسطه... طبقه بالا که راحتن، طبقه پایین که چیزی حالیشون نیست، اما وای به حال بیچاره طبقه وسطی‌ها... آخه آقای من، جان من، سرور من، دنیا و مردم که این وسط بازیچه نیستن، آخه... پریدم وسط حرفش:

- منظور شما...

- خیر، خیر... بنده منظوری نداشتم، نمی‌خواه وسط دعوا نرخ تعیین کنید... بنده یه آدمی هستم متوسط الحال، کاری هم به کار کسی ندارم، اما این وسط دلم به حال مردم می‌سوزه!...

- خب، خوشحالم که کار و بارتون خوبه، ایشالا بهترم می‌شه...

- خدا رو شکر که شریکم آدم خوبیه، نه زیاد پیره نه زیاد جوون، سنش متوسطه، قدش متوسطه، وضع و حالش متوسطه، خلاصه همه چیزش ماشالا خیلی متوسطه...

- خب، با اجازه‌تون من دیگه باید بروم.

- منم کار دارم، می‌خوام برم مغازه گل‌فروشی، می‌خوام چن تا نشاء گل بخرم و بکارم وسط باغچه‌مون...

راسی اینو می‌خواستم عرض کنم: یکی از بدبختی‌های ما اینه که مملکتمون به اندازه کافی وسطیست نداره...

- چی فرمودید؟

- عرض کردم ما تا می‌تونیم باید برای مملکت وسطیست تربیت کنیم... اصلاً چرا باید دانشگاه کرسی وسطولوژی نداشته باشه؟ چرا یه عده وسطولوگ‌های متخصص برای مملکت وسطولوژیست قابلی تربیت نکنن؟

گفتم:

«حق دارید، کاملاً درسته.»

دست همدیگر را فشردیم و جدا شدیم. او از پشت سر صدایم زد و گفت:



- بله؟»

- از وسط برو، از وسط برو... جلو بیفتی زیر دست و پا له می‌شی، عقب بمونی دستت به جایی بند نیست... تا می‌تونی از وسط برو، از وسط برو...  
توضیح مترجم:

با موافقت عزیز نسین در این نوشته تغییرات زیادی داده شده است که ترجمه نامفهوم نماند.

## رندی‌های من

مهمانی وارد می‌شود، وسط صحبت یک باره بیراهه می‌زند:

- راستی!... شکر دارید؟...

- باید داشته باشیم، دیروز یک کیلو خریده بودیم.

مهمان می‌خندد:

- شما دیوونه‌اید؟... آخه یک کیلو شکر چیه؟... چن تا گونی شکر بخرین و بذارین کنار، وگرنه بعداً پشیمون می‌شین، چون تا چند روز دیگه تو بازار شکر  
گیر نمی‌آد...

توجه می‌فرمایید؟... چند کیلو نه و چند گونی!... آشنایی را می‌بینیم. اولین سؤالش این است:

- نفت خریدید؟... نفت دارید؟...

- داریم... نفت دونی مون هنوز پره.

- فوراً ده - پونزده پیت بخرین و بذارین کنار. با دوستی روبه‌رو می‌شویم. می‌پرسد:

- چای دارید؟



- داریم، یک ساعت پیش بود که یک بسته چای خریدیم...
- فوراً باید بجنیید وگرنه دیر می‌شه... چهل - پنجاه بسته چای بخارین و بذارین کنار... وگرنه یه هفته بعد یه مثقالشم گیر نمی‌آد...
- با رفیقی درددل می‌کنیم. توصیه دوستانه‌اش این است:
- فکر لوبیا باشید... تا دیر نشده ده - دوازده گونی لوبیا بخارین و بذارین کنار، اگه چن روز دیر کنین دیگه گیرتون نمی‌آد...
- همسایه سراغ همسایه را می‌گیرد که:
- صابون دارید؟
- آره چن تا قالبی داریم...
- عجب از دنیا بی‌خبرید... مردم دوره افتاده‌ن و دارن هر چی صابون تو بقالی‌هاس می‌خرن!...
- همسایه‌ای دیگه رازی را فاش می‌کند:
- نباید به کسی بگید!... روغن زیتون می‌خواد گرون شه!... زودتر تا همه نفهمیدن چن تا پیت روغن زیتون بخارین و بذارین کنار...
- اگر قرار باشد به حرف دوست و آشنا گوش کنیم، خانه‌مان خواهد شد انبار آذوقه و خودمان باید در یکی از مسافرخانه‌ها اتاقی اجاره کنیم!... اما شکر خدا که ما از آن پول‌ها نداریم و راه و روش‌مان عوض نمی‌شود.
- همان نیم کیلو روغن و چند قالب صابون، دو کیلو برنج و یک بسته چای و یک کیلو شکر ما را بس است و گله‌ای هم نداریم... اما اگر دوستی برسد و بپرسد: شکر دارید؟ بلدیم جوابش را بدهیم می‌گوییم:
- تا دلت بخواد... گونی‌های شکرو چیدیم زیر تخت‌خوابا...
- اگر کسی حرف نفت را بزند، اصلاً نمی‌گذارم سؤالش تمام شود، می‌گویم:
- صد بشکه... صد بشکه داریم.
- اگر بگویند: چای چی؟ جواب می‌دهم:

- فراوون... صدو پنجاه جعبه بزرگ چای خریدیم و گذاشتیم کنار...

\*\*\*

آخر خریدن و کنار گذاشتن یعنی چه؟...

اگر قرار باشد آدم آذوقه‌اش را انبار کند که کار با چند کیلو و چند بسته و چند جعبه و این‌جور حرف‌ها که حل نمی‌شود!... باری، امثال ما باز هم باید شکرگزار باشند، چون گرفتاری ما با چند گونی و چند بسته و چند کیلو راه می‌فته، اما آن بیچاره‌هایی که از ترس گران شدن باید انبارها آذوقه تهیه کنند و کنار بگذارند، مجبورند چند تا آپارتمان و ویلا و تعدادی اتومبیل و چند باغ و آبادی بخرند و کنار بگذارند، باید چه خاکی به سرشان بریزند؟...

من شخصاً هیچ چیزی را انبار نمی‌کنم. اما پریروز از ترس گرانی کاری کرده‌ام که باید اعتراف کنم. من هر روز از خانه تا محل کارم با اتوبوس رفت و آمد می‌کنم. پریروز هم مثل روزهای دیگر سوار اتوبوس شدم، اما دیگر پیاده نشدم. بلیت فروش آمد سراغم:

- ببخشید هشت راه تا آخر خط رفتیم و برگشتیم، اما شما پیاده نشدید. خیال پیاده شدن ندارید؟ گفتم:

- یه بلیت دیگه‌م پاره کن... تا آخر شب همین‌جا هستم!

- چرا؟ گفتم:

- به شرطی می‌گم که به کسی نگی!... چون شنیده‌ام که نرخ اتوبوس می‌خواد گرون‌تر شه، می‌خوام تا ارزونه سی چهل بار با دل راحت سواری کنم!

**یک چشمه از بازی‌های عشق**



بیست و چهار سالی بیشتر نداشت. زور و نیروی جوانی از سرتاسر هیکلش می‌جوشید.

به بیوه خوشگل و بوری که تقریباً هم سن و سال خودش بود، دل باخته بود. بیوه خوشگل در نظر او مثل گربه‌ای بود، اما نه از این گربه‌های معمولی، شکل این گربه‌های خوشگل و ملوسی که عکس‌شان را روی کارت پستال‌ها چاپ می‌کنند. بیوه خوشگل و جوان در نظر او مثل یکی از گربه‌های ملوس بود، اسمش را هم گذاشته بود «ملوس».

ماه‌ها دنبالش رفت، برایش نامه و اشعار عاشقانه نوشت، کسانی را واسطه کرد، اما هر کاری کرد از بیوه جوان و خوشگل جواب مساعد نگرفت. بیوه خوشگل به او رو نمی‌داد. زن جوان، پس از متارکه با شوهرش پشت دستش را داغ کرده بود که دیگر فکر ازدواج را هم نکند. غیر از این، هر دو در یک سن و سال بودند و ازدواجشان چندان کار درستی نبود، و تازه، متوجه بود که جوان قصد ازدواج هم ندارد، بیوه جوان اشتباه نمی‌کرد، جوان سبزه او را فقط به عنوان یک زن دوست داشت و همین.

اما جوان سبزه و برازنده از آنهایی نبود که به این آسانی‌ها از رو برود و میدان را خالی کند. زن خوشگل هر چه از او دوری می‌کرد، جوان مشتاق‌تر می‌شد. پس از گذشتن یک پاییز و زمستان، وقتی هوا رو به بهار می‌رفت، زن جوان هم کم کم نرم شد. معلوم نیست از هوای بهار بود، یا پافشاری جوان و یا دو سال بیوه ماندن طاقتش را طاق کرده بود... به هر دلیل که می‌خواهد باشد، زن جوان نرم شده بود، پیغام فرستاد که این یکشنبه، طرف ظهر در رستوران کنار اسکله منتظرش خواهد بود...

یکی از روزهای اواسط اسفند ماه بود، اما نه از آن اسفندهای سرد و بدقلق. اسفندی که هوای شب عید و هوای نوبهار داشت...

شب قبل از روز موعود خواب به چشم جوان نرفت، نه از شدت هیجان، از سر و صدای این گربه بی‌حیا...

گربه‌هایی که از هوای نوبهار، پاک مست و شیدا شده بودند، پشت اتاق خواب جوان و روی دیوارها و بام‌ها سر و صدایی راه انداخته بودند و دنبال هم می‌کردند.

جوان در رختخواب به این فکر بود که چرا این گربه‌ها با این همه شور و هیجان معاشقه می‌کنند... شاید برای اینکه این موضوع سالی یک بار برایشان پیش می‌آید... اصلاً معلوم نیست چرا این گربه‌ها تمام سال به این درازی را ول می‌کنند و نزدیکی‌های شب عید به فکر حل

مشکل‌شان می‌افتند...

نزدیکی‌های صبح بود که جوان توانست چند دقیقه‌ای به خواب برود. بعد پا شد و ریش تراشید و موهایش را خیلی با سلیقه شانه زد و به آینه نگاه کرد. برازنده و خوش بر و بالا بود. از خانه بیرون آمد. رستورانی که در کنار اسکله میعادگاه آنها بود، در آن طرف راه آهن بود. برای رسیدن به میعادگاه، باید از روی پل راه آهن می‌گذشت.

از آن هواهای لطیف نوبهاری بود. آفتاب روی چین و شکن دریا برق می‌زد.

یکی از گربه‌های خیلی خوشگل و ملوسی بود که عکس‌شان را روی کارت‌ها و کارت پستال‌ها چاپ می‌کنند... یکی از آن خوشگل خوشگل‌ها... اما آن یکی، گربه نر، تا بخواهید یغور و بی‌ریخت بود. یکی از آن گربه‌های بدهیکل، وحشی، عین غول بیابانی، یکی از آن گربه‌های ولگرد آشغال‌دانی‌ها... چشم‌هایش گرسنه و هار... سر و صورت و تن و بدنش پر از زخم پنجه و پنجول و چنگ و چنگول...

روی پل ایستاد و گربه‌ها را تماشا می‌کرد. گربه‌ها روی دیوار مخروبه کنار خط آهن بودند. گربه خوشگل و ملوس - گربه ماده - خودش را جمع و جور کرده بود، جیغ و ویغ راه انداخته بود، گاهی هم پنجولی حواله سر و صورت گربه نر می‌کرد.

جوان همان طور که چشم به گربه دوخته بود، به خودش و بیوه جوان و خوشگل فکر می‌کرد انگار که این گربه‌های نر و ماده، خودش و او بودند. گربه تپیل و خوشگل و ملوس و مامانی که یک گربه خانگی بود، درست شکل همان بیوه خوشگل بود و متوجه شد که آن گربه ولگرد نر اکبیری هم درست شکل خودش و مثل خودش است.

گربه نر روی پاهایش راست شد و راست شد... بعد موهای کوتاهش سیخ شد و یک هو پرید به طرف گربه ماده و گردنش را گاز گرفت... گربه ماده جیغ‌کشان خودش را خلاص کرد و پا گذاشت به فرار... اما گربه ولگرد از آن قماش نبود که به این مفتی‌ها از رو برود و دست از سر او بردارد... مثل پلنگی به طرف گربه ملوس خیز برداشت و به او رسید... هر دو از روی دیوار افتادند... جار و جنجال و پنجه و چنگول از نو شروع شد.

البته جوان طرفدار گربه نر بود، اما چه فایده که هیچ کمکی نمی‌توانست به او بکند... احساس نزدیکی عجیبی به گربه نر نداشت، مثل



اینکه برادرش بود، اصلاً مثل اینکه خودش بود...

گره‌ها باز به هم پیچیدند، یکی دو دسته مو، از موهای لطیف گره ملوس کنده شد و مثل چند کپه دود در هوا پراکنده شد... ملوس دوباره پا گذاشت به دو، اکبیری هم به دنبالش... بیوه جوان هم ماه‌ها بود که همین طور از دست او فرار کرده بود و او را به دنبال خودش کشیده بود، جوان همان‌طور که چشم به گره‌ها دوخته بود، کنجکاو شده بود و می‌خواست هر جوری شده نتیجه را ببیند و بعد برود.

گره ملوس رفت بالای درختی. گره ولگرد به دنبالش... مدتی روی شاخه درخت مذاکره و مجادله کردند...

صدای سوت ترن شنیده شد. چه صدای تلخی... ترن با سرعت نزدیک می‌شد... صدای جیغ گره‌ها با صدای سوت ترن قاطی شد. ملوس از درخت پایین پرید و به سرعت از روی خط آهن دوید و خودش را به آن طرف رساند...

گره ولگرد هم خودش را از آن بالا مثل غول بیابانی ول کرد پایین، اما چه فایده که نتوانست خودش را به طرف راه آهن برساند، چون که زیر چرخ‌های ترن تکه پاره شد. سر جدا شده از تنش چند قدمی به طرف گره ملوس غلتید، اما بعد مثل کلوخی روی زمین ماند...

ملوس اصلاً برنگشت نگاه کند، دستش را لیسید، سر و صورتش را پاک کرد و راه افتاد، بی‌اینکه پشت سرش را نگاه کند...

جوان به موهای خون آلود گره ولگرد که روی خط آهن براق چسبیده بود نگاهی کرد و راه افتاد.

بیوه جوان منتظرش بود دست دادند و سلامی رد و بدل کردند. اما چه شده بود؟... چرا آن جوان پرجوش و خروش، این‌طور خونسرد و بی‌اعتنا شده بود؟... مگر این همان جوانی نبود که ماه‌ها به دنبال این خوشگل دویده بود؟... مگر او همان نبود که پیغام داده بود خودش را در راه این بیوه خوشگل

خواهد کشت؟... مگر او نویسنده آن نامه‌ها و اشعار نبود؟... پس چرا این‌طور ساکت و بی‌اعتنا و متفکر شده بود؟

بیوه خوشگل که میان پالتو پوست قهوه‌ای رنگش صد درجه خوشگل‌تر شده بود، از این سکوت و بی‌حالی حوصله‌اش سر رفت و پرسید:

- شما چه تونه؟ مثل اینکه امروز غصه دارید؟

جوان:

- بله، یکی از اقوامم فوت کرده...

- حیف... تسلیت عرض می‌کنم... کی فوت کرد؟
- چند دقیقه پیش که من داشتم می‌اومدم، زیر ترن رفت و تکه پاره شد...
- چه نسبتی باهاتون داشت؟
- جوان خواست بگوید «خودم بودم» اما جلو خودش را گرفت. فکری کرد و بعد جواب داد:
- خیلی نزدیک بودیم... نزدیک‌ترین قوم و خویشم بود.

## دندان‌های مردم را نشمارید

اعصابم خیلی کوفته بود تصمیم گرفتم با کشتی تا «یالووا» بروم. همین که کشتی لنگر گرفت درست بیخ گوشم صدایی شنیدم:

- می‌بخشید قربان!

مردی مؤدب، موقر و خوش لباس، روبه‌رویم ایستاده بود. گفتم:

- خواهش می‌کنم.

- قبلاً باید خودمو حضورتون معرفی کنم بنده «عباس شرط‌بندیان» هستم.

- خیلی خوشوقتم، بنده هم حسن چشم‌بندیان هستم.

- خیلی خیلی از آشنایی‌تون خوشوقتم... راستی... آدم خیلی آقایی بود. می‌گفت:

- بنده عاشق شرط بندی هستم قربان... یعنی بهتر بگویم بنده بیمار شرط بندی هستم.

فکر کردم دارد سربه‌سرم می‌گذارد. خوب تو قیافه‌اش نگاه کردم. کاملاً جدی بود گفتم:

- چه اشکالی داره... بالاخره هر کسی علاقه به چیزی داره...

- مال بنده از علاقه و این‌جور حرفها گذشته قربان عرض کردم که بنده عاشق شرط بندی هستم. یعنی دیوانه‌وار شرط بندی را دوست دارم به طوری که اگر روزی لااقل با ده دوازده نفر شرط بندی نکنم، شب خوابم نمی‌بره...

از شما چه پنهان، اتفاقاً من از شرط بندی هیچ خوشم نمی‌آید. گفتم:

- لابد اغلب برنده هستید؟

- گاهی برنده هستم و گاهی بازنده، اما برد و باختش اصلاً برام مهم نیست قربان... چیزی که برایم مطرح است لذتی است که می‌برم. لذت شرط بندی خیلی شبیه به لذت ورزش است.

تو دلم با خودم می‌گفتم: «کاش طرف سر چیزی با من شرط کند تا یه درس حسابی بهش بدم؟»  
اتفاقاً خودش پیشنهاد کرد:

- آگه مایلید، برای وقت گذرونی سر چیزی شرط بندی کنیم.  
- سر چی؟

- سر تعداد دندونای همون خانمی که روبه‌روی شما نشسته.  
در مبل روبه‌رویی من، زن تقریباً خوشگلی که سی - چهل ساله نشان می‌داد، نشسته بود.

- آگه شما گفتید که این خانم چند تا دندون دارد، بنده هزار لیره تقدیم حضورتان می‌کنم، آگه نتونستید، جنابعالی فقط پنجاه لیره به بنده مرحمت می‌کنید!

چطوره قربان؟... قبول؟  
گفتم:

- والله چه عرض کنم قربان؟... بنده نمی‌دونم زن خودم چند تا دندون تو دهنش داره، خب... طبیعی‌س که نمی‌تونم دندونای این خانم رو که کاملاً غریبه هستند، حدس بزنم.

- این اصلاً مهم نیست قربان... منظور اینه که وقت بگذرونیم... بنده یک شانس دیگه به جنابعالی می‌دم: شما می‌تونید سه رقم در نظر بگیرید. از سه رقمی که حدس می‌زنید، آگه یکیش درست باشد، بنده بازم هزار لیره رو تقدیم حضورتون می‌کنم.  
برای اینکه کاملاً محکم کاری کنم، گفتم:

- سرکار چی؟



- بنده فقط یک رقم خواهم گفت!...

- خب اگه رقمی هم که شما حدس زدید درست درنیومد، آن وقت چی؟

- اگر بنده هم اشتباه کردم، آن وقت هر دو بازنده‌ایم و طبیعی‌س که شرط بندی منتفی می‌شه.

پس شرط بستیم... حالا بفرمایید حدس بزنید...

من شروع کردم به حساب و کتاب و فکر... آقای عباس شرط بندیان هم روزنامه‌شان را باز کردند و شروع کردند به مطالعه!

پس از مدتی فکر پرسیدم:

- آئینه جیبی خدمتتون هس؟

آقای شرط بندیان فوراً یک آئینه جیبی از جیب‌شان درآوردند و به من دادند و دوباره سرگرم مطالعه شدند!

دهانم را باز کردم و تو آئینه نگاه کردم. در فک پایین یک... دو... سه، (دندان انیابم روکش طلا داشت!) چهار، پنج، شش، هفت، هشت... در آن طرف هم

هشت تا...

اما نه!... مثل اینکه سال گذشته یکی از دندان‌های آسیای سمت راست را کشیده بودم... بله، درست است. پس در فک اسفل پانزده تا دندان داشتم...

برای شمارش دندان‌های بالایی، آئینه را کردم تو دهانم. شانزده، هفده... بله، جمعاً درست بیست و شش تا دندان داشتم...

من چهل سال دارم. اما از کجا معلوم وضع دندان‌های زن‌ها و مردها در این سن، عین هم باشد!... دندان مردها در این سن و سال بیشتر است یا دندان

زن‌ها؟... خدا می‌داند!

از آقایی تعداد دندان‌هایش را پرسیدم گفت بیست و نه تا، سی و پنج ساله بود. فکر کردم اگر تعداد دندان‌های یک مرد چهل ساله بیست و شش تا و

تعداد یک مرد سی و پنج ساله بیست و نه تا باشد، معلوم کنید تعداد دندان‌های یک زن سی ساله چند تا خواهد بود؟...

اما این دو رقم معلومه، برای کشف تعداد دندان‌های خانم روبه‌رویی کافی نبود. باید تعداد دندان‌های دیگران و سن و سال آنها را هم

در دست داشته باشم.

فوراً پا شدم رفتم روی عرشه رفتم سراغ جاشوی کشتی چاره‌ای نداشتم جز اینکه دست به حقه بزنم دستم را گذاشتم روی چانه‌ام و شروع کردم به آخ و واخ.

جاشو:

- خدا بد نده جناب آقا... مثل اینکه دندونتون درد می‌کنه؟

- بله و نمی‌دانی چقدر درد می‌کنه... همه‌ش بیست تا دندون برام باقی مونده... شما چن تا دندون داری؟

- والله چه عرض کنم جناب آقا... پارسال دو تا دندون کشیدم... می‌دونم دندون درد چه بلایی‌س.

- دهنتو واز کن ببینم.

جاشو دهانش را باز کرد. در چشم بر هم زدنی دندان‌های جاشو را شمردم.

- ماشالا تموم دندونای شما سالمه... بیست و هشت تا دندون دارید مثل صدف... اما فکر نمی‌کنم شما بیست سال بیشتر داشته باشید...

- خیر قربون... بیست و شش سالمه.

فوراً تعداد دندون‌ها و سن و سال جاشو را هم روی کاغذ یادداشت کردم و با همین کلک تعداد دندان‌ها و سن و سال چند نفر را هم کشف کردم.

آمدم سر جایم نشستم. آقای شرط بندیان انگار نه انگار که شرط بندی کرده، روزنامه را کنار گذاشته و سرگرم خواندن کتاب شده بود!

شروع کردم به حساب. سن ۴۰، تعداد دندان ۳۰، تعداد دندان ۲۸.

وقتی کشتی به «جزیره بورگاز» نزدیک می‌شد، تعداد دندان‌های خانم را کشف کرده بودم. طبق حساب علمی و دقیقی که کرده بودم، تعداد دندان‌های

خانم روبه‌رویی بیست و شش تا بود.

آقای شرط بندیان را صدا زدم. شرط بندیان سرش را از روی کتاب بلند کرد، گفتم:

- بیست و شیش تا دندان داره!

- باشه، حالا می بینیم.

- ولی من دو رقم دیگه حق دارم بگم، مگه نه؟...

- کاملاً درسته قربان، بفرمایید خواهش می کنم.

آقای عباس شرط بندیان از نو سرگرم کتاب شد، من هم شروع کردم به حساب.

محاسبه را از نو شروع کردم. این دفعه بیست و هفت تا دندان درآمد. اما وقتی حدس دومم را به آقای شرط بندیان گفتم، گفتند:

- خیر قربان!... فقط یک شانسی دیگه دارید، شانسی آخری!...

اما شانسی سوم را نباید به این آسانی ها از دست می دادم. تدبیری به نظرم رسید. باید کاری می کردم که هر طوری شده خانم روبه رویی دهانش را باز کند

و دندان هایش را بشمارم. اما مگر می شد که بدون مقدمه به زن مردم بگویم که دهانش را باز کند؟...

زن درست روبه روی من نشسته بود. شروع کردم به خمیازه... خمیازه اول و دوم و سوم... درست سر خمیازه چهارمی زن روبه رویی هم دهانش را باز کرد.

نباید وقت را تلف می کرد سرم را جلو بردم و شروع کردم به شمردن: یک، دو، سه... اما موفق نشدم بیشتر از این بشمارم. چون خمیازه اش تمام شد و

دهانش را بست.

دوباره شروع کردم به خمیازه، اما چه خمیازه هایی!... کسانی هم که دور و بر آن خانم نشسته بودند، کم کم به خمیازه افتادند.

خانم روبه رویی دهانش را چنان باز می کرد که زبان کوچک اش دیده می شد، اما هر کاری می کردم نمی توانستم دندان های بالایی اش را درست ببینم.

خمیازه در تمام کشتی پیشرفت می کرد، شاید به طبقه بالا هم سرایت کرده بود. اگر ناخدا هم به همین ترتیب شروع به خمیازه می کرد، حتماً خوابش

می برد و کشتی به حال خودش در دریا سرگردان می شد.

خود من هم کم کم داشت خوابم می برد تا به «یالووا» برسیم خمیازه را ول نکردم، خانم روبه رویی هم از شدت کثرت خمیازه، فرصت



نمی‌کرد دهانش را ببندد بالاخره به نظرم موفق شده بودم تمام دندان‌هایش را بشمارم. به حساب من این خانم، دقیقاً بیست و پنج تا دندان داشت. به آقای شرط بندیان نگاه کردم. کتاب از دستش افتاده بود خوابش برده بود: سقلمه‌ای زدم و بیدارش کردم.

- بیدار شید، بیدار شید جناب شرط بندیان، داریم می‌رسیم به «یالووا» این خانم بیست و پنج تا دندان داره.  
- خیر!... حدستون درست نیست.

- بسیار خوب، بنده پنجاه لیره تقدیم می‌کنم. حالا جنابعالی بفرمایید این خانم چند تا دندان دارند.  
کشتی داشت پهلو می‌گرفت. یعنی فرصت حساب کردن و نکردن برای آقای شرط بندیان باقی نگذاشته بودم. اما ایشان بدون اینکه ککشان بگزد، جواب دادند:

- این خانم بیست و هشت تا دندان دارند.

- از کجا معلوم که حدس بنده اشتباه باشه و حدس شما درست باشه؟... سرکار که علم غیب ندارید...

- خب، می‌تونید ازشون سؤال کنید گفتم:

- چرا بنده سؤال کنم. خودتون سؤال کنید.

آقای شرط بندیان با خونسردی به زن نزدیک شد:

- می‌بخشید سرکار خانم، ممکنه سؤال کنم سرکار چن تا دندان دارید؟

خانمی که هنوز هم داشت خمیازه می‌کشید، لبخندی زد و جواب داد:

- اختیار دارید آقای دکتر... جنابعالی بهتر از خودم می‌دونید که من چن تا دندان دارم. شما پونزده ساله که دندانپزشک من هستید. تا دیروز بیست و نه تا، اما دیروز دندان دیگه مو کشیدید، بنابراین الان بیست و هشت تا دندان دارم، مگه خودتون نمی‌دونید؟...



- خیلی متشکرم سرکار خانم...  
داشتیم از اسکله خارج می‌شدیم.  
آقای عباس شرط بندیان راهش را کشیده بود و داشت دور می‌شد. خودم را به او رساندم و بازویش را گرفتم و کشیدم، گفتم:  
- فرمودید جنابعالی چن تا دندان داشتید؟  
- تموم دندونای بنده کامل و سالمه. بنده سی و دو تا دندان دارم مثل سی و دو تا مروارید.  
نام قادر متعال را یاد کردم و هر چه زور داشتم دادم به بازویم و مشتی زیر چانه آقای شرط بندیان کار گذاشتم و گفتم:  
فکر نمی‌کنم اون طور که فرمودید دندوناتون کاملاً سالم و کامل باشن... بهتره یه بار دیگه بشمارید.  
دو تا از دندان‌های مثل مروارید جناب شرط بندیان افتاده بود کف دستش.

\*\*\*

این موضوع برایم گران تمام شد کار به دادگستری کشید و مجبور به پرداخت خسارت شدم، اما در عوض از آن روز به بعد پشت دستم را داغ کردم که دندان خلق‌الله را نشمارم.

## زیر سایه خانه‌های مجلل

عمو مصطفی وقتی خبر شد که پسر همسایه‌شان «بلال» برای کارگری به آلمان خواهد رفت، پیغام داد که: «بهش بگید اگه آب خوردن دسشه بذاره زمین و هر چی زودتر سری به من بزنه.»

عمو مصطفی بالای هشتاد سال داشت، پیرترین مرد دهکده بود و در آن دور و بر با نام «مصطفی دیوونه» شهرتی در کرده بود.

بلال نفس نفس زنان خودش را رساند به مصطفی.

- عمو مصطفی، پیغوم داده بودی که سری بهت بزنم.

- آره، خبر شدم که می‌خوای بری آلمان.

- بله عمو مصطفی، قراره برم.

- رفتنش که عیبی نداره، اما تو ولایت غربت باید چشم و گوشتو خوب واکنی، چون تو اون ولایت حرومزاده‌هایی که یه ننه دارن و صد و پنجاه تا بابا،

فراوونن. باید بدونی که مردمون اونجا سوای ماهان. می‌خواسم پیش از اینکه راهی بشی، نصیحتت کنم تا یه خورده چشم و گوشت واشه. می‌دونی که

من و خدایامرز جدت دو تا رفیق جون در یک قالب بودیم. من و اون خدایامرز جفتمون فراری بودیم. زمون جنگ چهل نفر از این آبادی لباس سربازی

پوشیده بودیم، اما آقایی که شما باشین فقط شیش نفرمون جون سالم به در بردیم. بقیه مون کشته شدن، ما شیش نفرم پنج سال تو نظام بودیم و بعد

فراری شدیم. اگه فراری نشده بودیم ما هم کشته شده بودیم، اما قسمتمون نبود، بله... من از اولش بخت و اقبال درستی نداشتم، خلاصه آقایی که شما

باشین، من و پدربزرگت فرار کردیم اومدیم به آبادیمون، تا اینکه اون خدایامرز عمرشو داد به شما. اون خدایامرز مرد و راحت شد، اما من هنوزم که

هنوزه دارم جون می‌کنم... حالا بگو ببینم بلال، میری آلمان چه کار؟

- میرم کارگری، عمو مصطفی.

- می‌دونم که می‌ری کارگری، اونو که می‌دونم... می‌خوام بدونم چرا برای کارگری می‌ری آلمان؟
- تو ولایت خودمون که کار گیر نمیداد... میگن اونجاها کار فراوونه، شاید اونجاها بتونم صنار سه شاهی در بیارم...
- آفرین... بد فکری نکردی، اما باید راهشو بدونی. حالا گوشتاتو خوب وا کن تا برات بگم... گوشت با منه؟
- گوشم با شماس عمومصطفی.
- آفرین بلال... ببین، تو اون ولایت‌ها تا دلت بخواد پول فراوونه، اما تو کوچه نریختن و منتظر توام نیسن که بری جمع کنی، باید راهشو بدونی، فهمیدی؟... تو نوهٔ اون خدابیامرزی. خدا رحمتش کنه، اگر ما با هم نبودیم آب خوش از گلومون پایین نمی‌رفت، برا همینه که صدات زدم. حالا گوشتاتو واکن تا هرچی می‌گم خوب بفهمی.
- گوشم با شماس عمومصطفی.
- آفرین بلال، راهش اینه که تو اون ولایت هر وقت دست به آب داشتی، باید بگردی و خونهٔ یه آدم پولدار و پیدا کنی و زیر سایه دیوارش خودتو راحت کنی... گوشتاتو خوب وا کن، اگه دست به آب داشتی مبادا بری گوشه و کنار و تو سایهٔ آلونک آدمایی مثل من که تو هفت آسمون یه ستاره ندارن خودتو راحت کنی... اگه این کارو بکنی، نه اینکه یه پول سیاه‌گیرت نییاد، نجاست خودتم مفت و مجانی به خوردت می‌دن!...
- نه خیال کنی که دارم پرت می‌گم... این کارها شده، به سر خیلی‌ها اومده ما هم شنیدیم... اما شما جوون و جاهلی و نمی‌دونی... حالا گوشتاتو واکن تا وقتی به غربت رفتی تکلیفتو بدونی.
- حالیم نشد عمومصطفی.
- یه دقیقه حوصله کن، حالیت می‌شه... حاج آقا اربابو که می‌شناسی؟...
- نه نمی‌شناسمش عمومصطفی.
- چطور نمی‌شناسیش؟... اصلاً تو از اولشم خرفت بودی... آلمانم که بری آدم نمی‌شی، جاپونم که بری باز آدم نمی‌شی... تو این ولایت



از هر خری بپرسی حاج آقا ارباب کیه، نشونت می‌ده، اما تو یکی اگه بگن دست چپ و راستت کدومه مثل خر تو گل می‌مونی... اربابو، نه فقط تو ولایت ما، تو همه دنیا می‌شناسن... این گاراژ بزرگه سر جاده‌س، مال کیه؟... مال حاج آقا ارباب... اون مسافرخونه بزرگی که تو میدونگاهیه، تو همون میدونی که مجسمه داره، مال کیه؟... فهمیدی کدوم مسافرخونه را می‌گم؟

- آره...

- آفرین... اون مسافرخونه مال کیه؟

- نمی‌دونم.

- باید بدونی... اونم مال حاج آقا... اون سینمایی که تو مرکز ولایت، همون سینمایی که میگن تموم دیوارش آئینه کاریه مال کیه؟  
- نمی‌دونم.

- تو چی می‌دونی که اینم بدونی؟... بذار تا برات بگم: اونم مال حاج آقا اربابه.

خوب، بگو ببینم اون دکون نونوایی بزرگه رو که تو چهارراهه دیدی؟

- بله.

- مال کیه؟

- نمی‌دونم.

- پس تو چی رو می‌دونی حیف نون؟... اون نونوایی هم مال حاج آقاس... اصلاً تو از مادر نفهم به دنیا اومدی بلال جون،... آخه چطور می‌شه یه همچین آدم سرشناسی رو نشناسی؟ یارو چون مغازه‌های گنده‌ای داره که تموم این آبادی توش جا میشه و جای دو تا آبادی دیگرم توش خالی می‌مونه... حالا گوشاتو خوب واکن جد همین حاج آقا ارباب اهل آبادی خودمون بود.

- مال همین آبادی؟

- الحق حیف نونی که خوردی... گفتم که اهل آبادی خودمون بود. تو آبادی مردم بهش می‌گفتن «مم‌جنی» خدا بیامرزتش، دوست جون جونی من



و بابات بود.

همین ممدجنی یه روز اومد سراغ من که: آقا مصطفی خیال دارم برم امریکا. اون وقت هنوز جنگ بین الملل اول شروع نشده بود بهش گفتم: «ممدجنی امریکا کجا و ولایت ما کجا؟... می‌خوای برای اونجا چه غلطی بکنی؟...»  
گفت: می‌خوام برم امریکا پولدار بشم.

حالیتهس دارم چی بهت می‌گم؟... می‌خوام بگم که ممدجنی هم همون طور که تو حالا می‌خوای بری آلمان و پولدار شی، می‌خواس بره امریکا و پولدار شه... اون وقت‌ها ما شنیده بودیم همچین که پا تو از سرحد امریکا بذاری تو تا زانو فرو می‌ری تو طلا... می‌گفتن تو کوچه و بازارش، سر هر گذر و تو هر میدونگایش طلاها رو کوت کردن رو هم و کسی بر نمی‌گرده نیگاشون کنه... به ما گفته بودن امریکا یه همچین جایی یه... اگه گفتم طلا، خیال نکنی منظورم طلای خام یا طلای شمشه... منظورم سکه طلاس، همون سکه‌هایی که دورش کنگره داره...

- آقایی که شما باشین، می‌گفت که عکس امپراتور امریکا رو تموم سکه‌ها چاپ شده... اون وقت چه طلایی که می‌گفتن اگه زیاد نیگاشون کنی برقش چشم آدمو کور می‌کنه... خلاصه اینک باید دولا می‌شدی طلاها رو مشت می‌کردی خورجینتو پر می‌کردی... جیباتو پر می‌کردی، توبره تو پر می‌کردی تا اونجایی که زورت برسه... اما طلای لاگردارم هم تا بخوای سنگینه ماشالا...

- چقدر سنگینه عمو مصطفی.

- چرا دروغ بگم من خودم ندیده‌م، اما اونایی که دیدن می‌گن اونقد سنگینه که یه خورجینشو به زور می‌شه کول کرد... می‌گفتن مردم امریکا بس که طلا دیده بودن همین که چشمشون به طلا می‌افتاد بالا می‌آوردن. یعنی آقایی که شما باشین، امریکایی‌ها خدا می‌کردن که خارجی‌ها بیان و این طلاها رو جمع کنن و برن تا جاده‌هاشون یه خورده خلوت شه... بله، اون وقت‌ها ما امریکا رو اینجوری می‌شناختیم.

- کی براتون تعریف کرده بود، عمو مصطفی؟

- کسی برامون تعریف نکرده بود، اما دور از جونت ما که خر نبودیم... خودمون فهمیده بودیم... نیس اونایی که از ولایت ما به امریکا رفته بودن دیگه برنگشته بون، شستمون خبردار شده بود که خوب جایی افتادن.

- امریکا مثل بهشته عمو مصطفی؟

- آفرین... عین بهشته... می‌خوای جایی که در و دیوارش طلا و زمرده بهشت نباشه... کدوم خری بهشتو ول می‌کنه و میاد بیرون؟

البته جهنمی‌هام پاشونو از جهنم بیرون نمی‌ذارن، اما اینا با اونا خیلی فرق دارن آقا بلال... بهشتیا خودشون پاشونو از بهشت بیرون نمی‌ذارن، اما جهنمیا رو نمی‌ذارن که پاشونو از جهنم بذارن بیرون... خلاصه، آقایی که شما باشین، هر چی به ممدجنی گفتیم از خر شیطان بیاد پایین و نره تو غربت گم و گور شه، حریفش نشدیم که نشدیم. دو تا پاشو کرده بود تو یک کفش که باید برم امریکا خورجینمو پر از طلا کنم... و آقایی که شما باشین از حرفش برنگشت و رفت... از روز این قضیه خیلی سال گذشته، درست یادم نیست شیش ماه یا یه سال بعد سر و کله ممدجنی تو آبادی پیدا شد، بهش گفتم:

- ممدجنی کو طلاها؟

گفت: اگه طلا گیرمون نیومد عوضش اسکناس آوردیم... اسکناس... حتماً با طلا فرقی نداره عین طلاش بهش گفتم: ممدجنی اینکه می‌گن تو تموم کوچه‌های امریکا طلا کوت کردن راسته؟ گفت: نه.

گفتم: پس چطور پولدار شدی ممدجنی؟ و ممدجنی نیشست و برام تعریف کرد، گفت:

پولدار شدن تو امریکا دو تا راه داره: اول اینکه نباید نجاست کس دیگه‌ای رو بخوری حتماً باید نجاست خودتو بخوری... دوم اینکه وقتی دست به آب گرفت باید بگردی و خونه یه آدم پولدارو پیدا کنی و زیر سایه دیوارش چمباتمه بزنی و خودتو راحت کنی... اگر تونستی وقتی دست به آب داشتی یه همچین جایی رو گیر بیاری و کارتو بکنی پولدار شدن رو ساخته...

آقایی که شما باشین، ممدجنی می‌گفت همین که از کشتی پیاده شده بود، خیال داشته نشونی قهوه خونه‌ای رو که پاتوق هم‌ولایتی‌های ماس، گیر بیاره، اما می‌گفت شلوغی بود که اون سرش ناپیدا... قهوه‌خونه مهوه خونه‌ای هم تو کار نبود... هر چی هم تو شلوغی دید زده بود، از هم‌ولایتی‌های خودمون یکی رو ندیده بود... می‌گفت تو خیابونا از ماشین سواری و کرایه و اتول‌بوس و ماشین باری قیامتی بود که نمی‌شد قدم ور داری...

ممدجنی که نه راهو می‌شناخت و نه زبون بلد بود و نه نشونی کاروانسرا و قهوه‌خونه‌ای رو بلد نبود، از ترس زبونش بند اومده بود و سرش گیج رفته بود. ممدجنی که شنیده بود هر جای دنیا که بری هم‌ولایتی‌های ما اونجاها ولوون، به هوای اینکه قهوه‌خونه پاتوق هم‌ولایتی‌های خودمونو گیر بیاره راه افتاده بود... بلال جون، گوشاتو خوب وا کن... اینکه می‌گن هم ولایتی‌های ما آدمای باهوشی‌ین، حرف بیخودی نیس... ممدجنی هم وقتی دیده تو این شلوغی و دیار غربت ممکنه گم و گور بشه، یه آجر پیدا کرده بود و آقایی که شما باشین، آجره رو خورد کرده بود و پر کرده بود تو جیباش و همین طور که راه می‌رفت، برای اینکه وقت برگشتن راهشو گم نکنه، با همون پاره آجر رو دیوار و تیرای چراغ برق، در مغازه‌ها علامت می‌ذاشت و می‌رفت...

خلاصه همون طور که ممدجنی در و دیوارو علامت می‌ذاشته و تو شلوغی شهر رو از پاشنه در می‌کرده، آقایی که شما باشین، یه هو تنگش می‌گیره... تماشا می‌کنی بدبختی رو؟... ممدجنی به این ور و اون ور نیگا کرده بود، جایی رو که بتونه خودشو راحت کنه گیر نیاورده بود... می‌بینی بدبیاری رو؟... خدا نکنه آدم تو غربت بد بیاره... ممدجنی ما هم بد آورده بود. حالا باید فهمیده باشی که من ولایت خودمونو چرا اینقد دوست دارم... چون تو ولایت خودمون هر وقت که تنگت بگیره، جایی گیر میاد که خودتو راحت کنی... اما فرنگ که این طور نیست آقا بلال... شاش‌بندم که بشی جایی گِیرت نمیاد که خودتو راحت کنی، چه برسه اگه تنگت بگیره...

ممدجنی هم چیزی نمونده بود که شلوارشو خراب کنه و پاک آبرویش پیش یه عده ینگه دنیایی از خدا و پیغمبر بی‌خبر بره... خلاصه اینکه ممدجنی رو پاهاش بند نبود و هی این پا و اون پا می‌کرده دنبال جای خلوتی می‌گشته اما هر کاری کرده جایی رو گیر نیاورده تا اینکه خودشو می‌رسونه به یه باغی که یه قصری هم وسطش بوده. می‌گفت:

آقا مصطفی نمی‌دونی چه باغی بود، انگار که باغ بهشت، پر از گل و گلگاری، پر از چمن و چمن کاری، دور تا دورش دیوار، یه قصری هم وسطش بود انگار قصر بهشت. خلاصه، بیچاره ممدجنی دست به بند تنبون حیرون مونده بود و نمی‌دونست چه گهی بخوره، آقایی که شما باشین، ممدجنی از دیوار می‌پره تو باغ و یه درخت بزرگی گیر میاره و همون جا زیر درخت چمباتمه می‌زنه و خودشو راحت می‌کنه. گوشاتو خوب واکن بلال، نفس راحت مردمی، مثل ما غیر از این نیست...



اما بقیه حرفامو گوش کن:

بیچاره ممدجنی همین که خودشو راحت می‌کنه، پا میشه و داشته بند تمبونشو می‌بسته که یک هو یه صدایی می‌شنفه... این ور و اون ور نیگاه می‌کنه می‌بینه یه ینگه دنیایی، واساده جلوی پنجره قصر و داره داد و هوار می‌کنه... حالا داد و هوارش به جهنم یه تفنگ هم دستش بوده و درست مخ ممدجنی رو نشونه گرفته بوده. ممدجنی می‌گفت: از زبون یارو سر در نمی‌آوردم که بفهمم داره چی می‌گه. اگه هم از جام تکون می‌خوردم یارو با تفنگ مخمو داغون می‌کرد...

خلاصه آقایی که شما باشین، بیچاره ممدجنی دست به بند تنبون حیرون مونده بوده و نمی‌دونسته چه گهی بخوره، همون طور که ینگه دنیاییه داد و هوار می‌کرده و مخ ممدجنی رو نشونه گرفته بوده، یه عده فرنگی‌هام، از تو قصرها و کوشک‌ها و باغ‌هایی که تو همون همسایگی بودن، به صدای داد و هوار یارو می‌ریزن تو کوچه و شلوغی می‌شه که اون سرش ناپیدا... خدا بیامرز ممدجنی می‌گفت: آقا مصطفی نمی‌دونی چه قیامت راه افتاده بود. ما همونجور از ترس کنار نجاست خودمون خشکمون زده بود و از ترس یارو نمی‌تونستیم جم بخوریم. همه فرنگی‌ها بلند بلند یه چیزهایی می‌گفتن و به هم می‌پردن... اما من از یک کلمه‌ش هم سر در نمی‌آوردم، هیچ کسی هم از ترس همون یارویی که تفنگ دستش بود، و رو به من نشونه رفته بود، جرئت نمی‌کرد به من نزدیک بشه.

آقایی که شما باشین، قصری که بیچاره ممدجنی توش دست به آب رسونده بود، قصر یکی از سلطان‌های امریکایی بود... شما نمی‌دونی آقا بلال، تو دور و ورای ما، رسم اینه که هر ولایتی فقط یه سلطان داشته باشن، اما تو امریکا هزارون سلطان هس، و همینه که این‌قدر پولدارن. خدایامرز ممدجنی گفت: اون یارویی هم که داد و هوار راه انداخته بود و تفنگ دستش بود، یکی از سلطان‌های اونجا بود.

خلاصه، یارو که دیده بود ممدجنی تو باغ به اون خوشگلی و پر از گل و گلکاریش دست به آب رسونده، از کوره در رفته بود و همچین عصبانی شده بود که چشم‌هاش زده بود به کله‌ش. ممدجنی که از زبون یارو سر در نمی‌آورد، اما یارو با اشاره دست بهش فرمون می‌داد که: یا نجاستتو بخور، یا مختو داغون می‌کنم. حالا تکلیف ممدجنی چی بود؟ اگه نجاستشو نمی‌خورد که یارو از همون بالا تیربارونش می‌کرد، اگه می‌خواست بخوره که چطور باید می‌خورد؟... اما بلال جون، می‌گن که جون شیرین‌تر از هر چیزی‌یه... ممدجنی هم برای



اینکه چون شیرینشو خلاص کنه، همون کاری که یارو فرمون می‌داد، کرده بود... فهمیدی آقا بلال؟  
و آقای که شما باشین، بقیه که دیده بودن یارو ممدجنی رو وادار کرده که نجاست خودشو بخوره، از کوره در رفته بودن و به یارو پرخاش کردن. ممدجنی می‌گفت: از حال و وضع مردم فهمیدم که دارن به یارو می‌گن آدم حسابی، این کار تو با انسانیت جور در میاد؟... خب، بنده خدا غریبه و تنگش گرفته... دیگه نباید که نجاست خودشو به خوردش بدن... اما یارو از اون آدمایی نبوده که این حرف‌ها سرش بشه، همینجور که با تفنگ مخ ممدجنی رو نشونه گرفته بوده، بیچاره رو وادار می‌کنه که جای نجاستشم حسابی پاک کند.

وقتی ممدجنی جونشو ور داشته بود و از دیوار باغ پریده بود بیرون، مردم دوره‌ش کرده بودن و ازش سؤالاتی می‌کردن، اما آقای که شما باشین ممدجنی یک کلمه‌شم نمی‌فهمیده، تا اینکه یه ارمنی پیدا می‌شه که زبون ما رو بلد بوده، همین ارمنیه دیلماج میشه و به ممدجنی می‌گه:  
- مردم می‌گن کاری که تو کردی جرمه و باید جریمه‌شو به شهرداری بدی، اما کاری که اون کرده بر خلاف قانون بین‌المللی حمایت از حقوق آدم‌هاس... اون باید مجازات بشه باید به تو خسارت بده... و برای همینه که مردمی که اینجا جمع شدن، از تو می‌خوان که از اون شکایت کنی. مردم می‌گن اگر پول نداری، خودشون پول رو هم می‌ذارن و برات وکیل می‌گیرن، می‌گن که اون یارو باید به تو خسارت بده، مردم می‌گن حاضرن تا آخر دعوا بهت جا بدن، پول بدن، رختخواب و غذا بدن...

خلاصه، یکی از جمعیت‌های خیریه، خرج ممدجنی رو به عهده می‌گیره و ممدجنی تو یه مسافرخونه‌ای جابه‌جا می‌شه.  
آقای که شما باشین، وکیل یارو سلطانه هر چی تو محکمه داد می‌زنه که سیاه‌پوست‌ها جزء آدم‌ها نیستن، بنابراین هر چیزی رو می‌شه به خوردشون داد، اما این حرف‌ها به گوش وکیل ممدجنی نمیره و ثابت می‌کنه که خدایامرز ممدجنی سیاه‌پوست نیست و سبزه‌س، می‌بینی آقا بلال امریکا چه جور جاییه؟...

رئیس الوزرام که باشی، اگه ناحق باشی محکوم می‌شی و چوق تو آستینت می‌کنن... و یارو سلطانه‌م محکوم شد. محکمه یارو رو وادار کرد بابت اینکه نجاست ممدجنی رو به خوردش داده بود، پول کلانی به ممدجنی بده و آقای که شما باشین ممدجنی هم به همین هوا که تو هر

کوشکی تو هر باغی اگه این کارو بکنه محکمه‌ای تشکیل می‌شه و پولی گیرش میاد، به چن تا شهر دیگه سر زده بود، اما اقبالش یاری نکرده بود و یه همچی سلطان آتشی مزاج به تورش نخورده بود همون پول‌هایی رو که از یارو گرفته بود، پر کرده بود تو جیباش و برگشته بود. حالا گوشاتو خوب وا کن، اگه به سلامتی آلمان رسیدی، نباید قضیه ممدجنی را از یاد ببری، اگه تو ولایت فرنگ تنگت گرفت، مبادا بری در زیر سایه کلبه آدم‌های فقیری مثل خودمون خودتو راحت کنی؟ چون هم نجاستتو مفت و مجانی به خوردت می‌دن، هم چون فقیرن، نمی‌تونن ازشون یه پول سیاه هم خسارت بگیری، یادت باشد، اگه اون ورها تنگت گرفت، اونقد بگرد تا یه خونهٔ مجلل پیدا کنی که لااقل یارو مجبور باشه طبق قانون بین‌المللی حمایت از حقوق آدم‌ها، خسارتتو بده...

بلال مدتی بر و بر عمو مصطفی را نگاه کرد و گفت:

- عمو مصطفی، این همه آدم پولدار می‌شناسم، اینا که همه‌شون نجاست خودشونو نخورده‌ن...  
مصطفی دیوونه جواب داد:

- درسته بلال جون... اما منظور من پولدارهای خودمون نیستند. اینا نجاست دیگرونم می‌خورن.

## یه چیزی که لق نخوره

چه خوب که به اینجا آمده بود. قبلاً وقتی به او گفته بودند باید به جای آرامی برود و چند هفته‌ای استراحت کند، عصبانی شده بود. حقیقت این است که اطرافیانش نمی‌توانستند رک و پوست کنده به او بگویند که:

وضعیت تعریفی نداره... با کوچک‌ترین حرفی از کوره در میری... سر هیچ و پوچ به این و اون می‌پری... روز به روز هم داری بدتر می‌شی... تو خونه هیچ کس از دست تو راحتی نداره... همه رو می‌چزونی «...» این بود که بی‌اینکه به رویش بیاورند، سعی می‌کردند به نحوی به او بقبولانند که بهتر است چند هفته‌ای در جای دنجی، دور از سر و صدا زندگی کند.

کی جرئت داشت به او بگوید: «تو الان یه نیمچه دیوونه‌ای، دیوونه که شاخ و دم نداره... روز به روز هم داری دیوونه‌تر می‌شی...» و به جای همه این حرف‌ها با دلسوزی به او می‌گفتند:

«تو خیلی احتیاج به استراحت داری... سال‌هاست داری کار می‌کنی... خسته‌ای. برو چند هفته‌ای گوشه دنجی استراحت کن...»

منظور اطرافیان او از این توصیه چه بود؟ او که بیخود و بی‌جهت و از روی دیوانگی عصبانی نمی‌شد. مگر در منزل و محیط کارش موجباتی نبود که او را عصبانی کند؟... شاید هم منظور اطرافیان او از «برو چند هفته‌ای استراحت کن» این بود که خودشان چند هفته‌ای نفس راحتی بکشند.

خیر... گوش او بدهکار این حرف‌ها نبود. دور و بری‌هایش هر چه می‌خواستند بگویند، او نباید گوش به این پرت و پلاها می‌کرد. نباید از جایش تکان می‌خورد...

اما از دو ماه پیش، حال و حوصله تکان خوردن و حتی حوصله به مستراح رفتن را هم از دست داده بود. دائم چرت می‌زد، اطرافش را تار می‌دید، اشیا را مثل اینکه در آبی ولرم و گل‌آلود شناور بود، مبهم و کدر می‌دید.

یکی از دوستانش که پزشک بود، او را خوب معاینه کرده و گفته بود: حتماً باید استراحت کنی.



اما نباید به همین آسانی‌ها تسلیم می‌شد و بهتر این بود که یک متخصص خارجی هم او را معاینه کند. به یک متخصص سرشناس خارجی مراجعه کرد، اما مثل اینکه همه دکترها با اهل خانه دست یکی کرده بودند... چون متخصص خارجی هم عقیده داشت که او باید مدتی در جایی دنج، مثلاً در کنار دریا و دور از سر و صدا استراحت کند و غیر از این توصیه، نسخه‌ای هم برایش نوشته بود و این بود که مجبور شده بود چمدانش را ببندد و راهی این دریا کنار بی‌سر و صدا و خوش‌منظره شود.

روی ایوان مقابل کازینو دست‌هایش را به کمرش زده بود، پاهایش را گشاد گذاشته بود و نفس عمیق می‌کشید و به چین و شکن‌های لاجوردی دریا که مثل قطعات بلور قل‌قل می‌خوردند و می‌درخشیدند نگاه می‌کرد. هر بار که نفس عمیق می‌کشید، مثل این بود که هوای آبی رنگ و خنک دریا، آغشته با عطر خزه، ریه‌هایش را پر می‌کرد. راستی چه خوب که به اینجا آمده بود، چون سال‌ها کار بی‌وقفه و کشنده او را حسابی، خسته کرده بود.

پیشخدمت کازینو:

- بفرمایید قربان این کلید اتاق‌تونه... چمدونتونم بردن تو اتاق‌تون...

- متشکرم...

پاهایش را جفت کرد، دست‌هایش را از کمرش برداشت و پشت سر قلاب کرد و بعد روی پنجه پاهایش چند بار بلند شد و نفس عمیق کشید. برای خودش برنامه روزانه‌ای چید: اول باید به اتاقش می‌رفت و لباسش را عوض می‌کرد. بعد باید در سالن ناهارخوری این کازینوی خوشگل، رو به دریا می‌نشست و یک گیللاس مشروب خنک سفارش می‌داد و بعدش هم ناهارش را می‌خورد. بعد از ناهار باید به اتاقش بر می‌گشت و به خواب بعد از ظهر می‌رفت. عصر باید به دریا می‌رفت، کمی شنا می‌کرد و آفتاب می‌گرفت. بعد باید زیر دوش می‌رفت و بعد از آن خودش را خنک می‌کرد و در ایوان کازینو روی یکی از راحتی‌ها لم می‌داد و غروب آفتاب را تماشا می‌کرد.

اتاقش هم تا بخواهید راحت و خوشگل بود. اتاقش خنک و بالکن اتاقش هوادار بود. وقتی چشمش به رختخواب تر و تمیزش افتاد لبخند زد. این رختخواب نرم تمیز، و این شمد‌های سفید و خنک برای استراحت او بود بالش نرم و سفیدش را که دید خوشحال‌تر شد. این بالش نرم و



سفید هم برای خوابیدن او بود.

رفت روی بالکن اتاقش. در مقابل بالکن چشمش به گل‌هایی که تازه شکفته بودند و چمن‌کاری تر و تازه و سرسبز افتاد.

هر بار که چشمش به این چمن‌کاری وسیع و یکدست می‌افتاد، کلی خستگی در می‌کرد. در آن طرف باغچه باز گل بود. گل‌های همه رنگ و همه جور. در گوشه دورتری هم پیچک‌های سبز و نیلوفرهای رنگارنگ به دیواره‌های یک آلاچیق چوبی خیلی مامانی پیچیده بودند و پشت همه اینها دریا بود و چه دریایی... آرام و بی‌موج عینهو استخر...

در بالکن روی صندلی راحتی لم داد، اما لم دادن همان بود و مثل ترقه‌ای از جا در رفتن همان... پایه‌های صندلی راحتی بلند و کوتاه بودند و در نتیجه صندلی لقلق می‌خورد و همین لقلق خوردن صندلی هم یکی از آن چیزهایی بود که او را کفری می‌کرد.

اما اشکالی نداشت. چون خوشبختانه صندلی راحتی حصیر بافت دیگری هم در بالکن بود و چه صندلی راحتی خوشگلی... روی این صندلی لم داد. اما متأسفانه این صندلی هم لقلق می‌خورد چون یکی از پایه‌هایش کوتاه بود.

به دریا و ساحل نگاه کرد. به گل‌ها و به چمن‌کاری نگاه کرد، اما فایده‌ای نداشت، چون هیچ لذتی نبرد. اصلاً مگر می‌شود وقتی صندلی زیر پای آدم لقلق می‌خورد آدم با خیال راحت بنشیند و از منظره دریا و گل و گلکاری لذت ببرد؟

زنگ زد. پیشخدمتی آمد:

- امری داشتید؟

- یکی از پایه‌های این صندلی راحتی کوتاهه... اون یکی هم یکی از پایه‌هایش مثل اینکه بلنده... لطفاً برای من یک صندلی راحتی که لقلق نخوره بیارین. اطاعت.

چند لحظه بعد مستخدم برایش یک صندلی راحتی آورد. اما همین که روی این صندلی نشست، دوباره از جا پرید. چون این صندلی هم لقلق می‌خورد.

- این هم لقلق می‌خوره... یه صندلی راحتی که لقلق نخوره ندارین؟
- اجازه بدید قربان. بنده الساعه درستش می‌کنم...
- مستخدم یک تکه مقوا از جعبه سیگارش برید و زیر پایه کوتاه صندلی حصیربافت جا داد.
- بفرمایید قربان، درست شد.
- اما این بار هم این پایه، بلندتر از آن یکی‌ها شده بود. مرد بیچاره عصبانی و دلخور رفت تو اتاق. ترجیح داده بود روی یکی از صندلی‌های اتاقش بنشیند، اما بد آورده بود، چون باز هم نشستن همان بود و از جا در رفتن همان... فریاد زد:
- این هم لقلق می‌خوره.
- مستخدم یک ورق روزنامه را چند لا کرد و چپاند زیر پایه کوتاه صندلی، اما صندلی باز هم لقلق می‌خورد.
- این چه بساطیه؟ تو کازینوی شما صندلی‌ای که چهار تا پایه‌اش یه اندازه باشه گیر نمیاد؟... مستخدم:
- قربان تقصیر صندلی‌ها نیست... همه صندلی‌های ما پایه‌هاشون یک اندازه‌س، اما کف اتاق ناهمواره...
- خب، اتاقی ندارید که کفش صاف باشه؟
- و بعد از گفتن این حرف با دلخوری از اتاق خارج شد و به سالن کازینو رفت. فکر کرد بهتر است فعلاً شامش را بخورد. کنار یکی از پنجره‌های رو به دریا میزی انتخاب کرد.
- نشست، اما تا سرش را بر می‌گرداند، یا حرکتی می‌کرد، صندلی لقلق می‌خورد. ناچار جایش را عوض کرد. در همین وقت مستخدم کازینو به سراغش آمد:
- اتاقتونو عوض کردیم قربان، این کلید اتاق جدیدتونه.
- مرد به پیشخدمت پرخاش کرد:



- اول شما به صدلی که لق لق نخوره برابم بیارین، تا بعد... بنده نمی‌تونم رو صدلی‌ای که لق لق می‌خوره بشینم و شام بخورم...  
- چشم قربان، الساعه.

سه بار برایش صدلی عوض کردند، اما هر سه صدلی لق می‌خوردند. مستخدم:

- قربان تقصیر از صدلی‌ها نیست... کف سالن ناهمواره، لطفاً بفرمایید این طرف...

چهار دفعه میز عوض کرد. اما همه میزها هم لق می‌خوردند، پیشخدمت‌های مقوا و جعبه کبریت و این‌جور چیزها زیر پایه کوتاه میزها جا می‌داد، اما باز هم فایده‌ای نداشت، چون پایه‌های دیگر کوتاه‌تر می‌شدند و میز لق می‌خورد.

مرد بیچاره از عصبانیت می‌لرزید. فکر کرد بدون اینکه حرکت کند شامش را بخورد و مثل مجسمه روی صدلی نشست و به پیشخدمت سفارش ماهی و سالاد پنیر داد.

شروع کرد به پاک کردن ماهی. صدای جق جقی از میز بلند شد. وقتی با کارد و چنگال استخوان‌های ماهی را جدا می‌کرد، تنگ آب می‌لرزید و جق جق صدا می‌کرد. پیشخدمت را صدا کرد:

- این تنگ لق می‌خوره، عوض کنین... تنگ دیگری برایش آوردند، اما تا آمد دست به کارد و چنگال ببرد لیوان شروع کرد به لرزیدن و زرزر کردن. صدلی زیر پایش، میز روبه‌رویش هر چه که روی میز بود، همه لق می‌خوردند و جق جق صدا می‌کردند. خیلی گرسنه بود، اما با این وضع نمی‌توانست غذا بخورد. فکر کرد بهتر است به اتاقش برود و بخوابد. شاید اگر خوابش می‌برد اعصابش آرام می‌شد.

به اتاقش رفت، کتتش را کند و به پشتی صدلی آویخت. صدلی لق لقی خورد و تق تقی کرد و ثابت ماند. تصمیم گرفت روی هیچ کدام از مبل‌ها و صدلی‌ها و راحتی‌ها ننشیند، چون به هیچ کدامشان اعتماد نداشت. از عصبانیت مثل بید می‌لرزید.

خودش را روی تخت انداخت. صدای چق چقی شنید. واقعاً عجیب است! این چه صدایی بود؟... تا آمد یک پهلو بخوابد، باز همان صدایی چق چق بلند شد. چند لحظه حرکت نکرد و گوش داد خبری نبود، اما تا آمد به آن پهلو بچرخد، دوباره همان صدا را شنید، چق چق... چق چق... معلوم شد که یکی از پایه‌های تختخواب هم کوتاه است که در نتیجه تختخواب لق می‌خورد و چق چق صدا می‌کند!

داد کشید:

- دارم دیوونه می‌شم!... آخه من چه گناهی کردم که هر چیزی که لق لق می‌خوره و تق تق می‌کنه گیر من میفته؟...

البته اگر حرکت نمی‌کرد تختخواب لق لق نمی‌خورد، ما مگر می‌شود بدون اینکه آدم به این پهلو آن پهلو بچرخد بخوابد؟...

رفته بود تو فکر اینکه چرا پایه تخت‌ها و صندلی‌ها کاملاً مساوی نیستند و از زور عصبانیت می‌لرزید و هرچه بیشتر می‌لرزید و هر چه بیشتر می‌لرزید، تخت هم بیشتر لق لق می‌خورد و در نتیجه بیشتر چق چق می‌کرد.

پا شد. یکی از لنگه‌های جورابش را زیر پایه کوتاه تخت چپاند و از نو دراز کشید. اما تخت باز هم لق لق می‌خورد. دوباره پا شد. به پایه‌ها نگاه کرد. دید که این دفعه یکی از پایه‌های بالای تخت، کمی کوتاه‌تر شده. لنگه کفش راحتی‌اش را هم چپاند زیر این پایه. اما باز هم تختخواب لق لق می‌خورد. پا شد با عصبانیت تشک را از روی تخت برداشت روی زمین پهن کرد.

روی تشک دراز کشید اما باز همان صدا را شنید، تق تق... توق توق... تق تق توق توق...

این صدا درست مثل صدای چکیدن آب از شیر دستشویی او را عصبانی می‌کرد.

پا شد و دنبال صدا گشت. معلوم شد که چراغ سه‌پایه از باد تکان می‌خورد و چون یکی از پایه‌هایش کوتاه است، لق لق می‌خورد و در نتیجه تق تق می‌کند.

داد زد:

- تو این دنیا راحتی برای من حرومه!

پا شد لباس پوشید و رفت سراغ مدیر کازینو و داد زد.

- تو این کازینو چیزی که لق لق نخوره و تق تق نکنه گیر نمیاد؟...

حسابش را پرداخت، چمدانش را برداشت و به طرف ایستگاه ماشین‌های کرایه‌ای راه افتاد. ولی واقعاً خیلی عجیب بود. چون می‌شلید و یک وری راه می‌رفت، درست مثل اینکه یکی از پاهایش کوتاه‌تر از آن یکی باشد.



اگر از سال‌ها پیش پاهایش را نمی‌شناخت، ممکن بود فکر کند که کوتاهی و بلندی از پاهای خودش است، اما او سال‌های سال بود که این پاها را می‌شناخت و می‌دانست که هر دو کاملاً مساوی هستند. پس چرا این طور راه می‌رفت؟ شاید پاشنه یکی از کفش‌هایش افتاده بود یا خیلی ساییده شده بود. کفش راستش را درآورد. مثل اینکه واقعاً پاشنه این کفش، حسابی ساییده شده بود. حالا چه باید می‌کرد؟... دفتر یادداشتش را درآورد، یک دسته کاغذ کند و آنها را از تو، توی پاشنه کفش راستش جا داد و کفشش را از نو پوشید. عالی شده بود. اما تا آمد قدم بردارد، آن یکی پایش کوتاه‌تر شده بود. با خودش می‌گفت:

- به اصطلاح اومدیم استراحت!... اما به هر چی دس بزنی لق می‌خوره تق تق می‌کنه... اصلاً مثل اینکه خود دنیا لق شده و لق می‌خوره... چرا همه چیز لق شده؟... چرا به هر چیزی دست می‌زنم لق می‌خوره و به تق تق میفته؟... من یه چیزی می‌خوام که لق نخوره... و همین طور تق تق کنان و چمدان به دست لق خوران به ایستگاه کرایه‌ها نزدیک شد.

## موقع اون رسیده که بفهمی اوسا!

یاد «اوسا شوقی» بخیر. این عنوان استادی از هر بابتی که فکر کنید درباره او کاملاً برازنده و بجا بود خلاصه اینکه اوسا شوقی جامع جمیع محسناتی بود که به نظرتان می‌رسد. تا بخواهید خوش‌قلب، رفیق‌باز و مهربان و دلسوز بود، در کار خودش هم رو دست نداشت از زبان هر موتور و هر ماشینی سر در می‌آورد. در تراشکاری، صافکاری، سیم کشی و جوشکاری، آهنگری و ریخته‌گری و قالب‌گیری و این‌جور کارها هم یک پا استاد شمرده می‌شد، آنهایی که او را می‌شناختند برای اینکه مرتبه او را در مهارت و استادی به بهترین و کوتاه‌ترین شکلی بیان می‌کنند می‌گفتند: کافی است که «اوسا شوقی» موتوری را که تا به امروز ندیده فقط یک بار از دور دید بزند و طرز کار کردنش را هم فقط چند لحظه ببیند فوراً لنگه آن را بسازد!

از رادیو، تلویزیون گرفته تا موتور اتومبیل و از جاروبرقی گرفته تا دیگ بخار کشتی خلاصه چیزی پیدا نمی‌شد که اوسا شوقی از پس تعمیرش برنیاید. یکی از دستگاه‌های بسیار ظریف طبی در یکی از بیمارستان‌ها خراب شده بود و هیچ متخصصی نتوانسته بود از آن سر در بیاورد و تعمیرش کند رفته بودن سراغ «اوسا شوقی». اوسا شوقی تعمیرش کرده بود.

یکی از روزها مردی تقریباً به سن و سال خود اوسا شوقی وارد کارگاه اوسا شوقی شد. تازه وارد مردی لاغر و تاس بود از کارش بیکار شده بود از دلسوزی و مهربانی اوسا شوقی تعریف‌ها شنیده بود آمده بود سراغش و از او تقاضای کار می‌کرد. احساسات اوسا شوقی از دیدن کارگر پیری که از کارش بیکار شده بود رقیق شد و گفت:

- تو این کارگاه سه نفر کار می‌کنیم اما برای اوساکاری مثل شما جامون تنگ نیست. قدمت رو چشم. خوش اومدی بفرما این لباس کارو بپوش و از همین الان شروع کن.

نام تازه‌وارد احمد بود، اما اوسا شوقی رعایت سن و سال و وضع و حال او را کرد: او را اوسا احمد صدا می‌زد. اصلاً اوسا شوقی از روزی که خودش را شناخته بود دل هیچ کس را نشکسته بود مخصوصاً دل اشخاص پدر و مادردار و محترم را...

اوسا احمد گفت: خدا عوضت بده اوسا شوقی... و لباس کار را که از میخی آویزان برداشت و به طرف پستوی کارگاه راه افتاد که لباس کارش را بپوشد، اما دو سه قدم بیشتر برنداشته بود که یکهو صدای جیرینگ و جیرینگ ریختن و شکستن چیزهایی بلند شد.

اوسا شوقی:

- چی شد اوسا احمد؟

اوسا احمد:

- نفهمیدم چی اوسا... بشکه یهو درررقی صدا کرد و برگشت.

بشکه پر از روغن گریس برگشته بود و تمام خرده‌ریزی هم که رویش بود ولو شده بود کف کارگاه.

اوسا شوقی برای اینکه دل این کارگر تازه‌وارد نشکند و خجالت نکشد و به رویش نیاورد گفت:

- اشکالی نداره اوسا احمد. شما زحمت نکش بچه‌ها جمع می‌کنن.

اوسا احمد:

- نفهمیدم چطور شد...

اوسا شوقی:

- حرفشو نزن اوسا احمد طوری نشده

چند لحظه بعد اوسا شوقی دستور داد:

- کلید برقو بزنین پایین.

اوسا احمد قبل از همه خودش را به کلید برق ساندا اما همین که دستش را به طرف کلید برق برد دوباره صدای جیرینگ جیرینگ بلند شد.

اوسا شوقی:

- باز چی شد؟...



- اوسا احمد:

- تا اومدم دستمو به کلید برق ببرم جعبه میخی که تو رف بود جیرینگی صدا کرد و برگشت.  
اوسا شوقی:

- شما زحمت نکش اوسا احمد بچه‌ها هستن جمع می‌کنن.  
اوسا احمد:

- دست خودم نبود، اوسا... نفهمیدم چطور شد.  
اوسا شوقی:

- فکرشو نکن اوسا احمد... می‌دونم که دست خودت نبود... پیش میاد دیگه.  
بچه‌ها شروع کردند به جمع کردن میخ‌ها، اوسا احمد هم رفت کمک، اما کاش نرفته بود چون که تنه‌اش گرفت به میز کار و میز کار را برگرداند.  
اوسا شوقی کم کم داشت دلخور می‌شد. صدا زد:  
- باز چه خبره؟... باز چی شده؟...

اوسا احمد:

- نفهمیدم چطور شد که میز کار یکهو درقی صدا کرد و برگشت.  
اوسا شوقی:

- خوب که خودت طوری نشدی اوسا احمد.. عیبی نداره بچه‌ها راستش می‌کنن.  
اوسا شوقی کوتاه می‌آمد که اوسا احمد ناراحت نشود. اوسا احمد توضیح می‌داد:  
- به خدا دست خودم نبود اوسا...



نفهمیدم یهو چطور شد که میز برگشت. اوسا شوقی:

- می‌دونم اوسا احمد آدم که میز رو دستی دستی بر نمی‌گردونه... حرفشو نزن...

آن روز تا شب، اوسا احمد دو بار نردبان را و یک بار میز دستگاہ را برگردانده بود. جعبه میخ و جعبه‌های رنگ و روغن را برگردانده بود استکان‌های چای و یک موتور تعمیر شده را زیر گرفته بود و شکسته بود اوسا احمد دستش را به هر چیزی زده بود به هر جایی که قدم گذاشته بود صدای درق و دورق افتادن و برگشتن و شکستن چیزی بلند شده بود.

کسانی که احمد را از قدیم می‌شناختند وقتی شنیدند اوسا شوقی او را استخدام کرده می‌گفتند:

- بابا این اوسا احمد همون احمد کوهه که اگر تنه‌ش به کوه بگیره کوه رو بر می‌گردونه!

اوسا احمد آدمی بود که اگر چیزی را به دست می‌گرفت حتماً از دستش می‌افتاد و تا می‌آمد چیزی را که افتاده بردارد حتماً تنه‌اش به جایی می‌گرفت و چیزی را بر می‌گرداند و می‌شکست و تا می‌آمد تنه‌اش را کنار بکشد سرش را به جایی می‌زد و تا می‌آمد بگوید: آخ سرم، پایش به چیزی گیر می‌کرد و سکندری می‌خورد اگر در اطرافش چیزی شکستنی و ریختنی و برگرداندنی نبود، همین طور که ایستاده بود پاهایش به هم می‌پیچید و نقش زمین می‌شد.

روز بعد و روزهای بعد و بعدتر اوسا احمد در کارگاه اوسا شوقی چیزهای زیادی را ریخت و شکست و برگرداند و زیر گرفت و خرد کرد و اوسا شوقی برای اینکه دل اوسا احمد نشکند هر بار که او دسته گلی به آب می‌داد به رویش نمی‌آورد و می‌گفت:

- عیبی نداره اوسا احمد سلامتی باشد... فکرشو نکن و از این قبیل حرف‌ها...

بس که اوسا احمد ریخته بود و شکسته بود، خرد کرده بود و برگردانده بود و داغان کرده بود دیگر در کارگاه اوسا شوقی چیزی ریختنی، شکستنی، خرد شدنی، برگرداندنی و داغان کردنی کمتر به چشم می‌خورد، اما اوسا احمد در چلمنی و چلفتی‌گری در روی کره زمین رقیب نداشت. به طوری که به هر ترتیبی بود چیزی شکستنی و ریختنی گیر می‌آورد و کارش را می‌کرد و اگر هیچ چیزی هم گیرش نمی‌آمد یا تنه‌اش را یا دست و پایش یا سرو کله‌اش را به این در و آن در می‌کوبید و سر و صدا راه می‌انداخت اصلاً دیده نشده بود که اوسا

احمد بی‌اینکه نردبان را برنگرداند و معلق نشود از نردبان بالا و پایین برود.

کم کم حوصله اوسا شوقی از سرو صدایی که با هر حرکت اوسا احمد بلند می‌شد، سر رفت و هر وقت می‌پرسید:

- باز چی شد؟ با چه چیز؟... اوسا احمد همان جواب همیشگی و قالبی را تکرار می‌کرد.

- والا نمی‌دونم چی شد اوسا... فلان چیز جرینگی صدا کرد و شیکست... فلان چیز درررقی گفت و افتاد... نمی‌دونم چطور شد؟...

و همین که اوسا شوقی می‌آمد چیزی بگوید که دل اوسا احمد نشکند اوسا احمد حرفش را می‌برید:

- به خدا دسی دسی نکردم اوسا... والله دس دسی نشکستم اوسا....

و اوسا شوقی از همه بیشتر از اینکه هر بار این جمله به خدا دس دسی نشکستم را می‌شنید کوک می‌شد.

اوسا شوقی خوشبخت هر بار که صدای جیرینگ جیرینگ شکستن و داغان شدن چیزی بلند می‌شد تأسف خوران سرش را به چپ و راست می‌جنباند و نچنج کنان لعنت بر شیطان می‌فرستاد و لاحول می‌خواند و دندان روی جگر می‌گذاشت اما نه فکر بیرون کردن اوسا احمد را می‌کرد و نه دلش می‌آمد به او پرخاش کند. او منتظر بود که اوسا احمد خودش بفهمید که چه ضررهایی به او می‌زند و خودش راهش را بکشد و برود.

یک ماهی بود که اوسا احمد در این کارگاه دست به کار شده بود یکی از دستگاه‌های بسیار حساس اتاق عمل یکی از بیمارستان‌های خیلی بزرگ خراب شده بود تعمیر این دستگاه کار هیچ کس نبود مگر کار اوسا شوقی، این دستگاه را که با برق کار می‌کرد به کارگاه آورده بودند اوسا شوقی همان طور که با یک پزشک متخصص بیماری را سر تا پا با دقت معاینه کند این دستگاه برقی را معاینه کرد علت خرابی را پیدا کرد، او از پس تعمیر این دستگاه بر می‌آمد و آنهایی که این دستگاه را آورده بودند از شنیدن این خبر خیلی خوشحال شده بودن و حاضر بودند هر دستمزدی را که اوسا شوقی پیشنهاد کند بپردازند. اوسا شوقی هم خیلی خوشحال شده بود چون با دستمزد کلانی که گیرش می‌آمد می‌توانست تا اندازه‌ای ضررهایی را که اوسا احمد چلفتی به او زده بود جبران کند اما از ترس دسته گل‌هایی که اوسا احمد به آب می‌داد فکر کرد بهتر است از نگهداری و تعمیر این دستگاه در کارگاه صرفنظر کند و گفت:

- کار ما نیست!



تمام ترس اوسا شوقی از اوسا احمد بود چون اگر باد اوسا احمد به دستگاه می‌خورد معلوم بود که چه پیش می‌آمد و چه خسارت کلانی به اوسا شوقی می‌خورد این بود که رو کرد به اوسا احمد و التماس کنان خواهش کرد دور و بر این دستگاه نچرخد:

- اوسا احمد چون دستم به دامنت داداش بی‌زحمت دور و ور این دستگاه نگردد... تا می‌تونی دورتر... دورتر... مبادا نزدیکش بیایی... خونه مو خراب می‌کنی اوسا احمد. اگر خدای نکرده چیزی از این دستگاه بشکند تا عمر دارم باید خسارتشو بپردازم تا می‌تونی دورتر.

اوسا احمد خیال اوسا شوقی را راحت کرد:

- به چشم اوسا... خاطر جمع باش...

پس از اینکه اوسا احمد خاطرجمعی داد، اوسا شوقی تعمیر دستگاه را قبول کرد و قرار شد دو هفته بعد بیایند و دستگاه را ببرند. فوراً دست به کار شدند، اما هنوز ده دقیقه نگذشته بود که باز صدای درق و دورق و جیرینگ و جیرینگ بلند شد. یکی از قطعات روی دستگاه افتاده بود روی زمین اوسا شوقی که از حرص سبیل‌هایش را می‌جوید رو کرد به اوسا احمد:

- باز چی شده اوسا احمد و اوسا احمد با همان خونسردی همیشگی جواب داد:

- گفته بودی نزدیک دستگاه نیام... منم داشتم از اون دور رد می‌شدم اوسا. اما پام گرفت به سیم برق رو دستگاه کله ملق شدم من که خوردم زمین یه هو اون یارویی هم که رو دستگاه جیرینگ صدا کرد و افتاد...

اوسا شوقی که داشت مثل بید می‌لرزید گفت:

- خیلی خب خیلی خب.

و اوسا احمد حرف همیشگی‌اش را تکرار کرد:

- به خدا دسی دسی نکردم، اوسا نفهمیدم یه هو چطور شد!...

اوسا شوقی که از این حرف خیلی کوک می‌شد برای اولین بار عکس‌العملی نشان داد و داد زد:

- مگه قرار بود دس دسی بکنی که هی می‌گی دس دسی نکردم!؟

اما حرف اوسا شوقی تمام نشده بود که صدای دیگری بلند شد اوسا شوقی همان طور که داشت از حرص خودش را می‌خورد داد زد:  
- باز چه خبره؟!

اوسا احمد با همان راحتی همیشگی جواب داد.

- به خدا نفهمیدم چطور شد اوسا... یه هو درررقی صدا کرد افتاد...

چیزی نمانده بود که اوسا شوقی از حرص سرش را به در و دیوار بکوبد شروع به التماس و خواهش:

- اوسا احمد تو همونجایی که هستی بشین و جم نخور... مبادا پاشی اوسا احمد... بگیر و بشین فکر پاشدنو نکن...

چیزی نمانده بود که اوسا شوقی بزند زیر گریه همان طور که داشت با دستگاہ ور می‌رفت حواسش پیش اوسا احمد بود و می‌ترسید باز صدای جیرینگ و جیرینگ و درق دروق بلند شود و چیزی برگردد و بیفتد و بشکند و بریزد... و انتظارش طولی نکشید دوباره سر و صدایی بلند شد.  
فشاری که داشت جگر اوسا شوقی را می‌ترکاند مثل صدای سوتی از لای دندان‌هایش فواره زد.

- باز چی شد اوسا احمد؟

اوسا احمد با راحتی و خونسردی همیشگی‌اش همان حرف قبل و همیشگی را تکرار کرد:

- یه هو جیرینگ صدای صدا کرد و برگشت اوسا... نفهمیدم یه هو چطور شد اوسا...

اوسا شوقی مدت زیاد بر و بر تو صورت اوسا احمد نگاه کرد و کرد و کرد...

بعد شروع کرد به زدن تو سر خودش و همان طور که دو دستی می‌زد تو سرش داد می‌زد:

- بسه دیگه اوسا احمد، بسه دیگه بفهم... بفهم... و یک هو زانوهایش شل شد و ولو شد رو زمین.



## ثواب داره!

حتی به گوش معاون بانک هم رسیده بود که حساب آقای حلمی ۲۸۰ لیره کسری داشت. این امر باعث تعجب فراوان آقای معاون شده بود، چون آقای حلمی که از چارده سال قبل سابقه خدمت در بانک را داشت، فعال‌ترین، درستکارترین و قابل‌اعتمادترین کارمند بانک بود. مبلغ کسری هم که فقط ۲۸۰ لیره بود، بیشتر باعث حیرت می‌شد، چون اگر آقای حلمی گوش به وسوسه شیطان می‌داد و خدای نکرده اهل این حرف‌ها بود، با حساب‌ها و پول‌هایی که در اختیارش بود، می‌توانست خیلی خیلی بیش از این مبلغ را طوری بالا بکشد و جوری جابه‌جا کند که روح کسی هم خبردار نشود، یا اینکه لااقل پس از مدت‌ها قضیه آفتابی شود. مگر ۲۸۰ لیره چیست؟ آن هم در این سال زمانه! ۲۸۰ لیره مبلغی نیست حتی به صحبتش بیرزد.

این موضوع را اصلاً به رو نیاوردند. درست است که آقای حلمی از کارمندان درجه دوم بانک بود، اما شخصی بسیار موقر و محترم بود. معاون بانک احتمال می‌داد که خود آقای حلمی از این موضوع بی‌اطلاع است و آخر ماه متوجه خواهد شد که حسابش ۲۸۰ لیره کسری دارد، اما در آخر ماه کسری آقای حلمی از ۲۸۰ لیره به ۳۲۰ لیره رسیده بود و در ماه‌های بعد هم به ۴۰۰ لیره و ۵۲۲ لیره رسید. فکر کردند که ممکن است اشتباه در رسیدگی و جمع و تفریق حساب‌ها باشد. آقای معاون بازرس دیگری مأمور رسیدگی به حساب آقای حلمی کردند. اما قضیه صحت داشت.

آقای معاون، به دلیل خدمات صادقانه آقای حلمی، برایش پیشنهاد ۱۰۰۰ لیره پاداش کرد. این پیشنهاد تصویب شد. روز بعد که به حساب آقای حلمی رسیدگی کردند، دیناری کسری نداشت. بنابراین آقای حلمی خبر داشت که کسری دارد، در اولین فرصت آن را جبران کرده بود. یک ماه بعد دوباره کسری‌ها شروع شد و ماه به ماه بیشتر و بیشتر شد. هر ماه هم که نمی‌شد بهانه‌ای پیدا کرد و پیشنهاد پاداش کرد. تازه، همین شب عیدی هم حقوقش اضافه شده بود. اصلاً به روی آقای حلمی نیاوردند. راهی پیدا کردند و ماهی ۱۵۰ لیره به حقوقش اضافه کردند. بعد از این اضافه حقوق تا دو ماهی حساب آقای حلمی درست بود و کسری نداشت، اما بعد از دو ماه دوباره کسری‌ها شروع شد و ماه

به ماه هم مبلغ کسری بیشتر می‌شد. برای آقای حلمی اضافه کاری معادل ماهی ۲۰۰ لیره به تصویب رسید. ولی مدتی نگذشت که دوباره کسری‌ها شروع شد.

در بانک هیچ کس نمی‌توانست در این باره با این مرد موقر و محترم صحبتی کند. آقای حلمی جداً آدم باشخصیت و لایق و درستکاری بود. این وضع کنجکاوای آقای معاون را به حد آخر رساند. سال‌ها بود که این کارمند را می‌شناخت و به او اعتماد و احترام و ارادت داشت. نکند که خدای نکرده پای آقای حلمی به قمارخانه باز شده بود! مخفیانه تحقیق کردند. ولی خیر، او اهل قمار و این حرف‌ها نبود. وقتی بانک تعطیل می‌شد، یک راست به خانه می‌رفت. از خانه هم که در می‌آمد، یک راست می‌آمد سر کارش. اهل مشروب و این حرف‌ها هم نبود. نکند که آقای حلمی گرفتار زنی شده بود؟ اما نه، این هم غیرممکن بود، چون با دویست - سیصد لیره نمی‌شد الواتی کرد.

کار آقای حلمی را عوض کردند. البته وضعش از لحاظ مقام و موقعیت خیلی بهتر از گذشته شد، اما در این مقام پول در دسترس نبود. آقای حلمی شروع کرد به درخواست مساعده. ماهی سیصد تا پانصد لیره تقاضای مساعده می‌کرد.

آقای معاون، وضع آقای حلمی را با دقت زیر نظر گرفته بود تا اینکه یک روز آقای حلمی اجازه ملاقات خواست. آقای معاون با خوشرویی او را پذیرفت. دستور چای و قهوه داد. سیگار تعارفش کرد. احوالش را پرسید. از هر دری صحبت کردند.

راستی آقای حلمی چه مرگش شده بود؟ آقای معاون خیلی دوستانه و با دلسوزی از او پرسید:

- درآمد ماهانه‌تون چقدره آقای حلمی؟

آقای حلمی با حجب و حیای ذاتی‌اش جواب داد:

- ماهی ۱۲۰۰ لیره قربان.

آقای معاون گفتند:

- کل درآمد ماهانه من ۲۵۰۰ لیره‌س آقای حلمی. البته خانواده من شلوغ است. ما شش نفریم. شما چند نفرید آقای حلمی؟

- ما چهار نفریم قربان. خانم بنده، والده بنده، دختر بنده، و خود بنده. دخترم پنج ساله‌س قربان.

- سال گذشته حقوق شما ماهی ۸۰۰ لیره بود آقای حلمی. از اول امسال ماهی ۴۰۰ لیره به درآمد ماهانه سرکار اضافه شده. مگر نه؟  
آقای حلمی جوابی نداد. آقای معاون ادامه داد:

- آقای حلمی، چهارده ساله که افتخار همکاری جنابعالی رو دارم، ظرف این مدت از حقوقتون هیچ شکایتی نداشتید. البته می‌بخشید، منظوری ندارم. فقط می‌خواستم بدونم این اواخر گرفتاری تازه‌ای براتون پیدا شده؟  
آقای حلمی جواب داد:

- بله قربان. احتیاج تازه‌ای پیش اومده.

- چه احتیاجی؟ ممکنه بدونم؟

- بله قربان. احتیاج خاویار. یعنی خرج خاویار به مخارج معمولی‌مون اضافه شده.  
آقای معاون درست متوجه نشدند. پرسیدند:

- فرمودید خرج چی؟

- خرج خاویار عرض کردم قربان.

- خرج خاویار؟

- بله قربان، خاویار. ماه گذشته ۱۶ کیلو خاویار خریدم.

آقای معاون، مدتی حیرت‌زده آقای حلمی را برانداز کرد. به سر این مرد محترم چه آمده بود؟ آقای حلمی مردی جدی و فوق‌العاده مؤدب بود. ابداً اهل شوخی و مسخرگی و این حرف‌ها نبود. نکند این بیچاره چیزیش شده باشد! نکند به اصطلاح قاطی کرده باشد! گفت:

- آقای حلمی عزیز. یک اغذیه فروشی بزرگ، نمی‌تونه ماهی ۱۶ کیلو مصرف خاویار داشته باشد. شما این همه خاویارو چی کار می‌کنید؟  
- می‌خوریم قربان.

- من سر در نیارم آقای حلمی. ماهی ۱۶ کیلو زیتون، یا پنیر یا شکر هم نمیشه خورد، چه برسه به خاویار. از روزی که به یاد دارم،



- تموم خانواده ما جمعاً ۶۰۰ گرم خاویار نخوردیم. آخه این همه خاویار رو چه جوری می‌خورید؟
- قربان، خود بنده لب نمی‌زنم. خانم بنده‌ام از بوش بدش میاد و حالش به هم می‌خوره. دخترم هم دوس نداره فقط والده خانم بنده می‌خورن.
  - می‌بخشید آقای حلمی. ممکنه بفرمایید خانم والدهتون چند کیلو هستند؟
  - متأسفانه خیلی ضعیفند قربان. همه‌ش ۴۲ کیلو. اصلاً جته‌ای ندارن متأسفانه.
  - آخه چطور ممکنه یک خانم پیر و ۴۲ کیلویی، ماهی ۱۶ کیلو خاویار بخوره؟ من که سر در نیارم آقای حلمی.
  - اگه اجازه بدید به عرضتون می‌رسونم قربان: والده خانم بنده ۶۸ سال از عمرشون می‌گذره. وضع مالی‌ش الحمدلله خیلی خوبه. یعنی یک دستگاہ آپارتمان دارن، تو بشیک تاش که ۱۴۰۰ لیره اجاره‌شو می‌گیرن. یه پاساژ هم دارن تو محله آسما آلتی که ماهی ۱۰۰۰۰ لیرهم کرایه اونجاس. تو محله فاتح و آک سرای هم چند تا خونه دارن که همه اونام اجاره‌س. یعنی وضع مالی‌شون شکر خدا بد نیست.
  - آقای معاون از تعجب خشکش زده بود. آقای حلمی ادامه می‌دادند:
  - چار دهنه مغازه تو بازار دارن. بابت حقوق مرحوم پدرشون هم در ماه چیزی گیرشون میاد. دو میلیون لیره پول نقد تو حساب سپرده بانکی دارن که ماه به ماه بهره‌شو می‌گیرن. غیر از اینا مقداری جواهرات و طلاجات هم دارن. در حدود چند صد هزار لیره‌ای هم پول نقد همیشه تو خونه دارن. بله قربان عرض کردم که الحمدلله وضع مالی‌شون خوبه. متأسفانه والده خانم ده سالی‌س که مریض هستن. دلم براشون کباب می‌شه قربان. تو این ده سال هر چی گوشت به تنشون بوده آب شده قربان. ماشالا هی‌کلی داشتند که نپرسید قربان. اما حالا همچین شده‌ن که انگار گنجیشک قربان.
  - چرا برای معالجه نمی‌بریدشون خارج؟
  - هر کاری کردیم راضی نشدن قربان. والده خانم تو این دنیا غیر از بنده کسی رو ندارن قربان. اصلاً حاضر نیستن یک لحظه بنده رو ترک کنن. بنده یه خونه سه اتاقی اجاره کردم، والده خانم هم پیش ما هستن. بالاخره یه جوری جا شدیم. آخه والده خانم قدری صرفه‌جو هستن قربان. اینه که پیش ما زندگی می‌کنن. پیش دکتر هم نمی‌رن. بنده خیلی اصرار می‌کنم که ببرمشون دکتر، اما عرض کردم که قدری



صرف جو هستن. بنده چند دفته برایشون دکترا آوردهم خونه. نمی‌دونید چه قیامتی راه انداختن قربان. ناله و نفرین می‌کردند که من ولخرجم. بندهم برای اینکه آرومشون کنم، همیشه مجبورم دروغی سر هم کنم. مثلاً بگم: «این دکترا دوست بنده هستن و پول نمی‌گیرن.» اگه بفهمن که پول می‌دم از غصه دق می‌کنن قربان. وقتی هم می‌گم: «دکترا دوست منه، پول نمی‌گیره. شما خودتو ناراحت نکن.» اونوخ می‌گن: «پس خیر ببینی الهی. حالا که پول نمی‌گیره ببرش پایین یه نگاهی هم به این پیرهزن همسایه‌مون بکنه. اونم حال نداره بیچاره. ثواب داره. خیر ببینی الهی.» بندهم مجبورم حرفشونو اطاعت کنم قربان. چون والده خانم ناراحتی اعصاب دارن و اصلاً صلاح نیست که عصبانی بشن، یعنی دکترا گفته‌ن که والده خانم نباید عصبانی بشن. اینه که بنده مجبور می‌شم دکترو ببرم بالا سر پیرهزن همسایه. بعد می‌رم دواخونه و نسخه شونو می‌خرم. وقتی دوا رو میارم خونه. نمی‌دونید چه قیامتی راه میفته قربان. سرم داد می‌کشن که «حیف پول نیس این آت و آشغال رو می‌خری.» و شروع می‌کنن به ناله و نفرین. اونوقت مجبور می‌شم بگم دوارو بهم مفتی می‌دن. وقتی این جوری می‌گم اونوخ می‌گن: «خیر ببینی الهی، ثواب داره. حالا که دواخونه چی رفیقته و پول نمی‌گیره، ببر این نسخه همسایه‌مونم برایش بگیر. معلم بازنشسته‌س. ثواب داره.» بندهم مجبور می‌شم برای اینکه خدای نکرده حمله قلبی بهشون دس نده، برم و دوا این همسایه و اون همسایه رم بگیرم. همه دکترا می‌گن خانم والده باید غذاهای مقوی بخورن. ولی ایشان حرف دکترا رو گوش نمی‌کنن. وقتی هم بنده برایشون غذای مقوی بخرم و ببرم خونه، عصبانی می‌شن و سرم داد می‌کشن و میل نمی‌کنن و نمی‌دونم چاره آقای معاون. اگه غذا بخرم و ببرم، عصبانی می‌شن و حمله قلبی بهشون دس می‌ده که خیلی خطرناکه. عرض کردم خدمتتون، تو این دنیای فانی غیر بنده که یگانه اولادشون هستم کسی رو ندارن. بالاخره بنده باید بهشون برسم. دکترا می‌گن حتماً باید خاویار میل کنن.

سرتونو درد نیارم آقای معاون. یک شب بنده برایشون ۲۰۰ گرم خاویار خریدم و بردم خونه. والده خانم همین که چشمشون افتاد به خاویار، از کوره در رفتن. نزدیک بود حمله قلبی شون شروع بشه. شروع کردن به ناله و نفرین که چرا بنده تو این سال و زمانه گرونی، پول دادم و این نجاست ماهی رو خریدم و آوردم خونه. ناچار شدم بگم: «والده خانم عصبانی نشید. عمده فروش خاویار دوست دوره بچگی منه. خاویار رو به نرخ خرید با من حساب کرده.» خانم والده یه خرده آروم شدن. گفتم: «تو بازار کیلویی ۱۴۰ لیره‌س، اما دوست من به همون قیمت

تموم شده‌ش، یعنی کیلویی ۲۰ لیره با من حساب کرده.»

چی کار کنم جناب آقای معاون، چاره دیگه‌ای نداشتم. گفتن کیلویی ۲۰ لیره؟ مگه چه خبره؟ اینو گفتن و از حال رفتن جناب آقای معاون. دویدم و براشون دکتر آوردم. اگر دکتر نیاورده بودم، زبونم لال، تموم کرده بودن. به هر حال. دکتر آمپولش زد و دوا تو حلقشون کردیم، الحمدلله حالشون بهتر شد. شب بعد که رفتم خونه، صدام زدن و فرمودن: «امروز همسایه‌ها اومده بودن دیدنم. من از ولخرجی و ولنگ و وازی تو داشتم گله می‌کردم. گفتم که برام خاویار خریدی و چند خریدی. همسایه‌ها خواهش کردن حالا که عمده‌فروش خاویار رفیق دوره بچگی‌ته و خاویار رو کیلویی ۲۰ لیره باهات حساب می‌کنه، نیم کیلو هم برای اونا بخری. ثواب داره.» مجبور شدم نیم کیلو خاویار بخرم از قرار کیلویی ۱۴۰ لیره و به ده لیره بفروشم به همسایه‌ها.

شب بعد که رفتم خونه، خانم والده گفتن: «آقای نوری اینا اومده بودن احوالپرسی من، خواهش کردند ۲۵۰ گرم هم خاویار برای اونا بخری. ثواب داره. خیر ببینی الهی براشون بخر.»

مجبور شدم برا اونا خاویار بخرم. اما در و همسایه که خبر شدن می‌تونم براشون خاویار رو کیلویی ۲۰ لیره بخرم، شروع کردن به اومدن سراغ والده خانم و خواهش و تمنا که برا اونا بخرم. هر شب والده خانوم یه صورتی می‌دادن دستم: نیم کیلو خاویار برا فاطمه خانم اینا. یک کیلو برا یاسمن خانم. هفتصد و پنجاه گرم برا آقای فاتح اینا.»

هر شب مجبور بودم با بسته‌های خاویار برم خونه. مجبور بودم روزی دو - سه کیلو خاویار بخرم و از قرار کیلویی ۲۰ لیره بدم به همسایه‌ها. جنابعالی که خودتون واردید قربان. مگه با این حقوق‌ها میشه این کار رو کرد؟ گنج قارون که باشه تاب نمیاره جناب آقای معاون.

گفتم: «والده خانم، دیگه روم نمی‌شه به قیمت تموم شده‌س از دوستم خاویار بخرم. دیگه نمی‌تونم برای همسایه‌ها خاویار بخرم.»

گفت: «خیر ببینی الهی. ثواب داره. بذار فقیر و فقرا مزه خاویار رو بچشن.» گفتم: «والده خانم، آخه با کسب و کار مردم که نمی‌شه شوخی کرد. دوست من مگه نباید منفعت بکنه؟ مگه اون بیچاره زن و بچه نداره؟ بیچاره اگه سه تا رفیق مثل من داشته باشد، سر یه سال



ورشکست می‌شه.» خانم والده گفتن: «پس دوستی به چه درد می‌خوره؟ خب، اگه می‌خواد منفعت کنه، بگو دو لیبره بکشه رو قیمت تموم شده‌ش و کیلویی ۲۲ لیبره باهامون حساب کنه...»

جناب آقای معاون. حالا چاره‌بنده چی بود. اگه می‌فهمیدن که خاویار رو کیلویی ۱۴۰ لیبره می‌خرم و کیلویی ده لیبره با همسایه حساب می‌کنم، جا در جا سخته می‌کردن. خلاصه نمی‌دونستم باید چه کار کنم. اون اول‌ها از یه اغذیه فروشی تو کادی کوی خاویار می‌خریدم. شبی یک کیلو، دو کیلو... اغذیه فروش تعجب کرده بود. ازش خجالت کشیدم. رفتم سراغ یه اغذیه فروشی دیگه تو خیابون بیگ اوغلو. اونقدر ازش خاویار خریدم که یه روز بهم گفت: «دیگه نداریم. چن روز دیگه بیا.» دوباره اغذیه فروشیمو عوض کردم. اغذیه فروشی سومی گفت: «نمی‌دونم چطور شده که مصرف خاویار تو شهر بالا رفته...» بعد از مدتی دولت نرخ خاویار رو بالا برد. ظرف دو سه ماه قیمت خاویار رو از کیلویی ۱۴۰ لیبره به کیلویی ۱۸۰ لیبره ترقی دادن بعد هم شد کیلویی ۳۵۰ لیبره. هی می‌رفتم سراغ خاویار فروشی‌های تازه. دیگه هر شب از یه اغذیه فروشی دیگه خاویار می‌خریدم. چند هزار لیبره‌ای پس‌انداز داشتم. همه‌ش تموم شد. دیگه چاره‌ای نداشتم. یک شب رفتم تو یک اغذیه فروشی. قیمت خاویار رسیده بود به کیلویی ۳۶۰ لیبره، اما این اغذیه فروشی کیلو ۳۳۰ لیبره حساب می‌کرد. مدتی از اینجا خرید می‌کرد. طبق صورتی که والده خانم می‌دادن، بسته‌های ۲۵۰ گرمی، نیم کیلویی و یک کیلویی برام می‌بست و می‌بردم خونه. وقتی می‌گفتم: «یک کیلو خاویار علیحده بپیچ، نیم کیلو علیحده، ۲۵۰ گرم علیحده.» اغذیه فروش یه جوری نگاهم می‌کرد. آخه تو خیلی از اغذیه فروشی‌ها نیم کیلو هم خاویار پیدا نمی‌شه. بعضی شب‌ها مجبور می‌شدم خاویارهای سفارشی رو از چند اغذیه فروشی بخرم، تا اینکه با یک اغذیه فروشی مشتری شدم. اغذیه فروش بسته‌های ۲۵۰ گرمی، ۴۰۰ گرمی و نیم کیلویی رو از پیش برام حاضر می‌کرد. وقتی می‌رفتم سراغش دیگه تو ترازو نمی‌داشت همه جور بسته‌ای با وزن‌های مختلف آماده داشت.

یک شب داشتم بسته‌های خاویار رو می‌بردم خونه، دیدم رو بسته ۲۰۰ گرمی با مداد، یک شماره تلفن یادداشت شده بود. تعجب کردم. چون این شماره تلفن یکی از دوستانم بود که شب قبل خودم روی یکی از بسته‌های خاویار یادداشت کرده بودم. گیج شدم جناب آقای معاون. همون شب روی پاکت‌ها با مداد علامت گذاشتم.

شب دوباره والده خانم سفارش خاویار داد. گفتم «والده خانم من دیگه خسته شدم. هر شب نمی‌تونم این قدر بسته خاویار رو زیر بغل بزنم و بیارم خونه. دیگه برای دوستم هم کیلویی ۲۲ لیره هیچ صرف نمی‌کنه.» گفتند: «عوض ثواب داره، دوست و همسایه زیر سایهت خاویار می‌خورن. بالاخره دستت الحمدلله چلاق که نیس. به دوستت هم بگو اگه برایش صرف نمی‌کنه، کیلو ۲۳ لیره حساب کنه. به اونم بگو که ثواب داره.» اصلاً نمی‌دونستم تکلیفم چیه. اگه قضیه رو می‌گفتم که حمله قلبی شون می‌گرفت و خدای نکرده جا در جا سخته می‌کردن. شب بعد رفتم سراغ اغذیه فروشی گفتم: «یه بسته ۲۵۰ گرمی، یه نیم کیلویی، دو تا ۳۵۰ گرمی..» اونم بسته‌هایی رو که از پیش برام حاضر کرده بود، گذاشت تو یه پاکت. به بسته‌ها نگاه کردم. دیدم همون بسته‌هایی هستن که دیشب روشن علامت گذاشتم. بله جناب آقای معاون، قضیه از این قراره و این قضیه خاویار بنده رو نابود کرده قربان. قیمت خاویار ترقی کرد و رسید به کیلویی ۴۰۰ لیره. حقوق بنده کی کفاف می‌داد قربان. باید یه راهی گیر می‌آوردم.

- آقای حلمی، بالاخره باید یک راهی پیدا می‌کردین. می‌تونستید به مادرتون بگید دوست خاویار فروشتون ورشکست شده و یه کار دیگه‌ای پیدا کرده. - باور نمی‌کنه قربان.

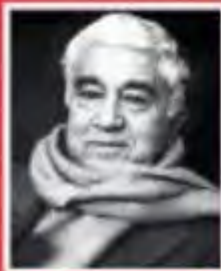
- خب بگید بیچاره مرحوم شده.

- باور نمی‌کنه قربان، دیگه کار از کار گذشته. چون والده خانم خیلی وقته می‌دونن که من خاویار رو کیلویی ۴۰۰ لیره می‌خرم و باهاشون ۲۳ لیره حساب می‌کنم. بسته‌هایی رو که هر شب طبق سفارش برایشون می‌برم، روز بعد خودشون می‌برن. به همون اغذیه فروش می‌فروشن از قرار کیلویی ۳۰۰ لیره. اونوخ شب که بنده بر می‌گردم خونه، میرم و از همون اغذیه فروشی همون بسته‌ها رو می‌خرم از قرار کیلویی ۴۰۰ لیره و می‌برم خونه و به والده خانم می‌فروشم از قرار کیلویی ۲۳ لیره. بله قربان. والده خانم از همه چیز خبر دارن به روشن نمیارن. مام صلاح نیس به روشن بیاریم. چون خدای نکرده ممکنه عصبانی بشن و حمله قلبی شون بگیره.



۱. «شام بابا» یکی از شیرینی‌های خمیری ترکیه است. مردم ترکیه این شیرینی را به شکل ساده «بابا» می‌گویند

### مجموعه آثار ۳



آنچه که زندگی قهرمانان مجموعه «حرف برتم یا نرتم» را برای مخاطب ملموس و قابل فهم می‌سازد نعلبویه نگارش ماندگار عزیز نسین و نه تسلط او بر ادبیات ترکیه است. این شیوه زندگی نویسنده است که در تمامی سطوح کتاب جاری است. از تجربه مستفروشی و حسابداری تا روزنامه نگاری و کسب جوایز معتبر. داستان‌های این کتاب را تبدیل به کاریکاتورهای از حیات عزیز نسین نموده است. در بخشی از این کتاب می‌خوانیم: «قرن‌هاست که انسان برای اثبات اینکه حیوان است خیلی رحمت کشیده و الحقی که فلاسفه و دانشمندان هم در این راه از هیچ کوششی فروگذار نکرده‌اند. مثل اینکه فلاسفه کاری نداشته‌اند جز اینکه حیوان بودن انسان را به رخ کشند. می‌بیتد اگر اختلاف نظری هم هست مربوط به خندان و متفکر بودن انسان است. اما در مورد حیوان بودنش هیچ تردیدی ندارند و برای اثبات این مدعا چه آثاری که بوجود نیآورده‌اند.»



مؤسسه انتشارات نگاه

ISBN 978-602-376-204-7

